

UNIVERSAL  
LIBRARY

OU\_228690

UNIVERSAL  
LIBRARY



عَبْدُ صَنَاءِ مُحَمَّدٍ مَكَافُوفُ ضَلَّ خَلَا زِيَمَانٍ



در مطبع مشهور کتب و کتب مطبوعه در این مطبعه



بسم الله الرحمن الرحيم

نقش پیوند کارگاه وجود  
هم زمین ساز و هم فلک پیوند  
بود نا بود را وجود از تو  
هر چه چیز است آفریده است  
در گنجی بوهیم آدمیان  
کو بداند خدای را چو خدای  
لا ف دانش دلیل نادانست  
آفریننده را کجا داند  
دم غیب از وی تسلیم باشد  
کی رسد از شناوری بکنار  
از خجالت بیای پس که سخت

ای کشاینده خزانة وجود  
کوب آرای آسمان بلند  
بودی را همیشه بود از تو  
آفرینش رقم کشیده است  
در نیائی به فهم عالمیان  
آدمی کیست خاکِ بستر پای  
سخن آنجا که از خدا دانست  
آنکه خود را شناخت نتواند  
آنکه در کار خویش گم باشد  
سور کافت میان دریا بار  
عقل کو صد هزار رنگ میخت

له  
ای ذات هدایا  
که صفات بی انت  
بوصف است آدمی  
بسم رو داد منت  
سنت تواند  
سنتی است که فیض اول  
و سوم لفظی است  
سنت را از صد و گزیند  
عقل در بای بر آنکه بر  
که کین از شد و ف  
شود



هر چه اند جهان نداند کس  
 ساختی از قضا جبریده راز  
 لای تو حیدر دماست بپای  
 اندران لای معرفت پیشه  
 همه هستی ز ملک تا ملک است  
 بخت بی نیست آشکار و نه نه  
 تو بهی و نه و این همه چیز  
 کی کسے چو نتو پایدار بود  
 هر چه نتوان زیاد شاهی کرد  
 کردنی هر چه در جهان شاید  
 حرف انگشت چون تست مشیت  
 کار سازی و کار سازت نه  
 تو توانی که بنخست از شاخه  
 که بجان زندگیت چو ان را  
 جان که اورا بجهانداند کس  
 تو نگاری خاک صورت پاک  
 خاک را آدمے توانے کرد  
 گل بر آری زر گن جملو گری  
 سمن آری ز خاک صحراے

ن  
 بهشت بی نیست آشکار و نه نه  
 بخت بی نیست آشکار و نه نه  
 بخت بی نیست آشکار و نه نه

همه داند کان تو دانی و بس  
 بستی از حرف کاف نوشت طراز  
 که خدایان "خوژو بغیر خدای  
 لام الف گشته پای اندیشه  
 یک رقم زان جبریده جبروت  
 بهم توئی جز ترا نشاید گفت  
 هم تو مانی و کس نماند نیست  
 بنده کے آفریدگار شود  
 کردی و میکنی و خواہے کرد  
 آنچه نانش کنی که سیبای  
 کس بحرف تو چون نهد انگشت  
 هیچکس کار دان رازت نه  
 هر چه خواب و هر که خوابے  
 زندگانے تو میدهی جان را  
 رایگانیش و ہی بلور و گس  
 تو توانیش باز کردن خاک  
 آدمے نیز خاک دانے کرد  
 هم بر آری و هم نه و بری  
 هم بیاری و هم بیارے

همه داند کان تو دانی و بس  
 بستی از حرف کاف نوشت طراز  
 که خدایان "خوژو بغیر خدای  
 لام الف گشته پای اندیشه  
 یک رقم زان جبریده جبروت  
 بهم توئی جز ترا نشاید گفت  
 هم تو مانی و کس نماند نیست  
 بنده کے آفریدگار شود  
 کردی و میکنی و خواہے کرد  
 آنچه نانش کنی که سیبای  
 کس بحرف تو چون نهد انگشت  
 هیچکس کار دان رازت نه  
 هر چه خواب و هر که خوابے  
 زندگانے تو میدهی جان را  
 رایگانیش و ہی بلور و گس  
 تو توانیش باز کردن خاک  
 آدمے نیز خاک دانے کرد  
 هم بر آری و هم نه و بری  
 هم بیاری و هم بیارے

همه داند کان تو دانی و بس  
 بستی از حرف کاف نوشت طراز  
 که خدایان "خوژو بغیر خدای  
 لام الف گشته پای اندیشه  
 یک رقم زان جبریده جبروت  
 بهم توئی جز ترا نشاید گفت  
 هم تو مانی و کس نماند نیست  
 بنده کے آفریدگار شود  
 کردی و میکنی و خواہے کرد  
 آنچه نانش کنی که سیبای  
 کس بحرف تو چون نهد انگشت  
 هیچکس کار دان رازت نه  
 هر چه خواب و هر که خوابے  
 زندگانے تو میدهی جان را  
 رایگانیش و ہی بلور و گس  
 تو توانیش باز کردن خاک  
 آدمے نیز خاک دانے کرد  
 هم بر آری و هم نه و بری  
 هم بیاری و هم بیارے

گوهر اندر صدف به بند کنه  
شب فرستی و شب فروزی تم  
و همی از لطف هرگز نخواهی  
پیشه را بهیچ سمانی جود  
عاجزی را چو دل بزور کنه  
از تو خاکی خوش آتشی نایه چیز  
هرگز اشکمر گوی خویش کنه  
وانکه باشکمر بودش خوشی  
ای بصد لطف کار سازنده  
بندگان از بندگی شوب روز  
آدم بر در تو بخود وار  
بکرم زحمت خواجگی کم بسوز  
دور کن باد خسروی ز سرم  
بی نیازم کن از در همه کس  
آپنجان ره بخویش کن بازم  
همه جات رس خویش بایم دار  
اندر آن تلخیم که در آنجاکم  
اولم کن بشیر کینی سیراب  
در قیامت که حشر کار بود

فلان در کمال کینه  
روز می نماید که دل  
مردار از قند هر دی  
مردن هم بهر دین  
بیشتر بود از دین  
و خنکات بود از دین  
در قافیه خود نشود  
جایزه را به بوی  
کینت هم در دین  
اسمعیل هم در دین  
نامش هم در دین  
بوی اسرار العزیز بود  
او با غنیمت و دین  
واقع شده در دین  
نامش در دین  
که روی او تابان شد  
بود در دین  
کینت یافت در دین  
کینت یافت در دین  
و هم جاکه در دین  
در حالت غم و غصه  
مسکین را در دین  
پیغمبری را در دین  
آدم را در دین  
ایشان را در دین  
از آن شفقت برای  
بیدار کردن برای  
فرمود

پس بهاری و ارمین کنه  
روزی آری فراخ روزی هم  
چشمه را آب و آب را ماهی  
طعمه بخششی ز کاسه فروید  
شتر زه شیری ز بون موز کنه  
خشنک و صفت مقدم  
بواست خوار و بواست عزیز  
نعمتش را بشکر بیش کنه  
گوشمالش دبه بدرویشی  
بند را از کرم نوازنده  
خواجگی بخش و بندگی آموز  
با خود دم دار و بخود دم گذار  
بنده ام خوانم بندگی آموز  
پیر کن از خاک بندگی بصرم  
جز بدرگاه بی نیازی و لبس  
کز تو بادیکیری سپردارم  
بر در خویش ترسکارم دار  
ز آنده نزع تلخ کرد و کام  
کاخ سرم تلخی نیار کو خواب  
عاصی از کرده شرمسار بود

عاصی

بیدار کردن برای فرمود  
از آن شفقت برای  
ایشان را در دین  
آدم را در دین  
پیغمبری را در دین  
مسکین را در دین  
در حالت غم و غصه  
و هم جاکه در دین  
کینت یافت در دین  
کینت یافت در دین  
بود در دین  
که روی او تابان شد  
نامش در دین  
واقع شده در دین  
او با غنیمت و دین  
بوی اسرار العزیز بود

چون بصحرائی نهان همه از گناه آنچه در جهان کردم چون ز رحمت شدی عمل یارم چون رسد خواجه نگو کاران زان شفاعت و اج کار بخشش	شمر سارم مکن میان همه رحمتم داد دل از انان کردم هم بر رحمت حواله کن کارم در شفاعت تکیه کنند کاران بشفیع بزرگوارم بخشش
--	---

در و دروان سوی موضعه محمدی که بهشت بهشت را  
گل خلود از گلاب عرق او شکفت اللهم صل علی محمد

سخن آن به که بعد حمد خدای احمد مرسل آن خلاصه کون میتم حمد که در احد غرقست احمد اندر احد کمر بست عاصیان را در آفتاب نشور نور او آفتاب است بر آمايه بحر عظیم وی ارادت پاک پایه قدرش آسمان پیوند روشنائی ده چراغ یقین نور او کرپه صد چندست انبیا پیش آن نجسته به چراغ	بود از نعت خواجه دوسری پرده پیشش احمدم با عین کمر خدمت از پی فقرست یعنی این بنده آن خداوندست ظلمت من و دودار و دانشو سایه خلق ز ابر و سایه سایه او را را نکرده بخاک سایه نورش آفتاب بلند نور پیشین و شمع باز پسین مه شکاف سپهر پیوسته طفل گواره در مقام بلاغ
--	--

۱۰  
چون بصحرائی نهان همه  
از گناه آنچه در جهان کردم  
چون ز رحمت شدی عمل یارم  
چون رسد خواجه نگو کاران  
زان شفاعت و اج کار بخشش  
شمر سارم مکن میان همه  
رحمتم داد دل از انان کردم  
هم بر رحمت حواله کن کارم  
در شفاعت تکیه کنند کاران  
بشفیع بزرگوارم بخشش  
در و دروان سوی موضعه محمدی که بهشت بهشت را  
گل خلود از گلاب عرق او شکفت اللهم صل علی محمد  
بود از نعت خواجه دوسری  
پرده پیشش احمدم با عین  
کمر خدمت از پی فقرست  
یعنی این بنده آن خداوندست  
ظلمت من و دودار و دانشو  
سایه خلق ز ابر و سایه  
سایه او را را نکرده بخاک  
سایه نورش آفتاب بلند  
نور پیشین و شمع باز پسین  
مه شکاف سپهر پیوسته  
طفل گواره در مقام بلاغ

عازن کلام در آن غایت  
 ترکیب مقول و معانی  
 لاریب دارد در مضمون  
 یازده گزیده از مکتب  
 لاریب که در مکتب  
 امی کسیکه خواندن  
 و نوشتن نداند و وقت  
 حضرت رسول صلی  
 علیه و آله و سلم از آن است  
 که حضرت از کسی تعلیم  
 نگرفت و در آن کیفیت  
 استاد بر حضرت ثابت  
 است یعنی قلهر  
 اولین و آخرین  
 علی غایب در مکتب  
 هشت اعتبار مضمون  
 حدیث شریف اول  
 خلیف الله فوری  
 که بدان تعلیم یافت  
 در مکتب امیر خسرو  
 که در راه خدا بر سر کفار  
 میسر اندوزد در مکتب

کار پر د از کار نامست غیب  
 امی و حرف سنج تخم کُن  
 کاف و نون یک رقم ز نامه او  
 بهترین نقطه رُسل شمار  
 در شریعت خود آن دقیقه بخون  
 نه سپهر از وجود او شد چیز  
 زبده هر چه بود و هر چه بود  
 در قلع العالج کُن فکان لبش  
 هستی از وی علم بر آورده  
 و صفای عیسی از کتاب احد  
 ذات او خلق را کلیه نجبات  
 عیسی از کیمیا می جانش بویست  
 خاتم چرخ زاده زانشنش  
 اوست جانی که قالمش بقیقین  
 ختم پیغمبران یا خدای  
 منکر شرع را ز اصل و فرع  
 بهدایت دلیل بید میان  
 چون به حجت ز بهر دعوی حیات  
 در جهانگیری از زبیر تا زبیر

دوازدهم از امی که در مکتب

ای طاهر که در مکتب

دوازدهم از امی که در مکتب

خازن گنج خانه لاریب  
 قلمش راست کار و راست سخن  
 لوح محفوظ زیر خاومه او  
 آسمان دایره است و او پر کا  
 ذات پاکش خمیه یار کون  
 بلکه بجاده هزار عالم نرسد  
 دولتی زمین بزرگتر چه بود  
 قره العین انس و جان لبش  
 او تفاخر به نیست کرده  
 گفت من بعد اسمہ احمد  
 هم حیات جهان هم آب حیات  
 بیگان کیمیا می عیسی اوست  
 پدر او چکیده از شقیش  
 جان روح اوست و روح امین  
 گمبان رجب در قیامت  
 سر زده هم بتا زبانه شرع  
 بشفاعت پناه مسکینان  
 حجت او را در دست دعوی راست  
 هم زبانش درست هم شمشیر

پسر بر فلک بخت میسر  
چرخ مشور از چرخ کلمات  
کنکری شین شرع از بهر راه  
برده بر عرش خواجگی اتاج  
امج بر بلبلان باز غش  
آنکه اوسنگ زود بنداش  
عذر خواه امم به پرده راز  
چو غش از حد عقل و جان برتر  
آفرین باد بر چنان خاسک  
نور او را زمین بر رون داده  
خاک و آبش نگار خانه راز  
چار یارشن بچار سوی زمین  
آن بزرگان که هفتین میند  
اول آن اولین خلیفه کار  
دوم آن که مشکوه پای او  
سوم آن جامع چهره پاک  
چهارم آن قصه وحی اولیز  
دوستان که گران جمعند  
آنکه پاک اند پاک کیشانند

مراود و بر روضه

ای لولاک دور باش سیر  
سوی نه بام نروبان نجات  
بر شدن رانگنده چهل آند  
عوشیانش به بندگی محتاج  
غلغل مرغ سدره در بش  
یافت گوهر ز لعل خنداش  
عذرا و جرم سوز و محرم ساز  
بارگاهش ز لامکان برتر  
که از وزاده شد چنان پاک  
آسمان و زمین از وزاده  
گشته نه بام را غارت ساز  
چار که من و چهار صفت دین  
روشن از پر تو یقین میند  
تا که نشین او هانی الغار  
دیو بگیت بخت ز سایه او  
چاشنی کی به خوان سلناک  
در عیش و کلید خیر نیز  
صبح را نور و شام را شمعند  
رضی الله عنهم ایشانند

در خبر ۱۱  
کند و کبیر  
کند و کبیر  
کند و کبیر

در آن حضرت نبوی  
چاکه کز آن مبارک شید  
خدا بدین نعم و جان خود  
ای باب این جهان را  
نمی شناسند اگر بیدار  
چرا بگفتند بیدار  
غالب نبوی مانده  
گوهر و دین و همت  
و لعل خندان را لب  
سایه که از خون مرغ  
شده بود و زخات  
تسبیح مینمود  
عنه با بقا و غایت  
خفت درین عالم  
سینه را و شربت  
و طریقت و معرفت  
و حقیقت و حقیقت  
و این بیت و سوره و  
و کعبه و خان و کعبه  
و در شمس و شمس  
و زینت و درون  
و بوز و کعبه و خانه

موانع خبر نبوی



رفت زانجا بیده نو انسان بخشید  
پس به پیشش عطار دنا می  
چون از انجا جنبه راند پیش  
در رهش آفتاب و شن پاک  
چون به پنجم سپهر کرد خرام  
چون ششم پایه شد قوا گرش  
ز حل از سه منا گشت پیش  
چون اختر به تاببات گذشت  
بهم توانست حجت زات شدند  
چون علم پیش بر دزان پرکار  
عرش بر داز جنبه بارش را  
رویش انگند ز آفتاب حضو  
چون بر رخ عرش امنور کرد  
جلوه کرد از برای کونینش  
بر گرفت از میان حجاب خیال  
شد بجائی که جان نیگج  
دیده را نور لایزال داد  
چون ز عالم برون نهاد قدم  
هستی ویدش زوال نبود  
بای عظمت ۱۲

و

خسته نبویش را دوا بخشید  
بر دوشه برمانی و شامی  
ز هر در قصه شد ز قهر خوش  
پیش از ان زانو نهاده بود نجاک  
طرقا زد چو چاقوشان بهرام  
مشرقی از عمامه رفت پیش  
گشت غلطان جویندین شتر  
زین تحریک در ان ثبات گذشت  
هم بدر وینه شات شدند  
ماند بر جاز ماند گری رهوار  
پای کمی شد جنبه وار شش را  
برقنا و ایل عرش بر تو نور  
زان مکان سر به لامکان برگرد  
سر بر گاه قاب قوسینش  
آورد آمد بجدوه گاه جمال  
خود هم اندر میان نیگج  
سینه رستر و ابجلا لے داد  
پیشرو شد به پیشگاه تمام  
میستی را در و مجال نبود

اواد ۱۲

۱۲  
طوقا صیقلی  
است یعنی از دین  
وین معنی وید نیست  
نقیان عرب پیش  
سلامتین طوقا صیقلی  
معنی چون ملک  
سکینه پیش تو  
تشریف بر دوزین  
جنبه پیش دران ملک  
از اتفاق قرار  
قیام افتاد  
منشیان  
جنبه پیش از تو  
حضرت صلی علیه  
و سلم ۱۲  
پای کشدن کلاه  
یعنی تحفه کرد  
پای کرده ای  
مقدار جهان  
و در از مغرب  
پای بر قافیه



یاد بماند در متونی  
 از قدر نفی قافیه در دست  
 در شب معون جان نوح علی  
 قرب رسیدند میفرمودند  
 الحاحات همه و اهلکات  
 و لطیفات از حضرت آید  
 تحفه سلام آمد السلام  
 و بر کانه ای در جمعه  
 رفت و حضرت از راه  
 برکت و محبت که با دست  
 بر چرخ میلان رفتی را  
 فرمود و محرم نکند  
 و از شداد کرد اسلام علیها  
 و علی عباده الصالحین  
 برین همت غایت که  
 در حق امت یزدند گفتند  
 اشهدان لا اله الا الله  
 و رسوله محمد عبده  
 شیطان یافتن امده  
 عه کفایت میکند  
 ما را الله در حالیکه دم  
 است و کفایت کند  
 ۱۲

یافت رخود متلع موزون  
 نکته بر خواند بیوکالت هوش  
 گوش کی سر غیب را بجد  
 با هزاران هزار نقد مراد  
 بهره داد از ره جوانمردی  
 کرد چون بخش خاصکان همییز  
 هر یک را نوید احسان داد  
 تا شد بیم از چنان متاع امید  
 بین که چون گنج خانی در اتم  
 چرخم از هست نقب زین بقفا

ع  
 در این روزی که

دید بیشک خدای همچون را  
 قصه شنید همیا نجی گوش  
 بحر اندر صدف گنج گنج  
 در شبستان دولت آمد شاد  
 ره روان را از آن آورد  
 داد بخش گناهکاران  
 یاد کاری زیاده یزدان داد  
 ما که ایان تو نگریست و دید  
 که چو پیاختن زان و ایم  
 حَسْبُنَا اللَّهُ وَحْدَهُ كَفَى

در حقد و دشمنی افقین نظام الحق فی الدنیا و الآخرة  
 رضوان یا ضریضت که کلهای تانه و جوه یوسند  
 ناضرة و برگهای ترالی ربها ناظره در فردوس اوت او  
 توان یافت بلغه الله فی مقعد صدق عند ملک مقدر

چون من از خوان نعمت جبه خوش  
 ز که کردم از آن رفاقی چند  
 گند می بود ز له آدم را

نعمتی تازه یافتم در پیش  
 تا کنم تو شیشه ابد پیوند  
 خوابم نیند بود در مریم را

ب



زلمه گز رسول والا بود  
 کنم اکنون اذان نعیم جلال  
 غوث عالم نظام ملت و دین  
 رهبر پیش بین محمد نام  
 صوفی و شعار توت سلیم  
 در قدم رهبرش از تلامذاتش  
 قدمش را که آسمان جلست  
 از کرامت بر آسمانش جای  
 سعدی از سر نوشت خود سعید  
 مردم دیده ستاره و ماه  
 پاک روح الهی بدین قومی  
 شهر پیمزش بهار و دین  
 شرف آدم از نگو خلعت  
 هو معلم برات حاصل او  
 کاروان املاک ملکوت  
 پادشاهان به بندگی شرفش  
 بر زمین جبرئیل نورانی  
 آفتابست آدمی زاده  
 فی زابر دیده عملش

نه کم از آدم و میجا بود  
خواجه مدح شیخ مالامال  
قطب هفت آسمان هفت مین  
زده پی بر پی محمد گام  
چرخ اطلس هفت زیر کیم  
پایش از بوسه ملائک رش  
پایه خطوین قد و صلاست  
در ریاضت هواش در ته پای  
خط پیشانی شطر از سغود  
گفت چرخش علیک عین الله  
زنده دارش بعیت نبوی  
نسخه از جنل روح امین  
نائب مصطفی بوحی خفی  
کنیت گمنام اخوانه دل او  
مشرف کارخانه جبروت  
خواجگان زمانه در کنش  
زاده از بیضه مسلمان  
آسمانست از ریشه زاده  
نه ز ابدال یافته پیش

ن  
و  
ن

عن محمد بن ابراهيم بن محمد بن جعفر

مقام عمادیت ملازمہ

ع  
قواعد و قوانین برای این  
دو تن که به یمن بنی طایف  
بمشت و قطیف پنجایغ  
لقب آن دو که در نظام  
عالم

احوال عالم قدم امام اوزار  
 از صفات حق تعالی  
 علی تقدیم کر اول کی  
 آفتاب دین و موعود  
 معنوی حکام الہی و موعود  
 علی بادشاهی در

ملک پیش  
بفتح قاف  
سعدی نوایس  
دارنده  
عالم عبادت  
ده ۱۲

وہی خاندان ہے جس کا ذکر ان صاحب  
فرزادوں کے متعلق ہے جن کے  
میں سے ایک صاحب فرزند نے  
ان کے لئے ایک کتاب لکھی ہے

۱۳۱ اکثری انڈیا میں بھیر و دیوار اور درمیان کھلی اگھڑت سے دو ۱۲

۱۲. نیکوکاران ۱۳. پادشاهان  
 ۱۴. پادشاهان ۱۵. پادشاهان  
 ۱۶. پادشاهان ۱۷. پادشاهان  
 ۱۸. پادشاهان ۱۹. پادشاهان  
 ۲۰. پادشاهان ۲۱. پادشاهان  
 ۲۲. پادشاهان ۲۳. پادشاهان  
 ۲۴. پادشاهان ۲۵. پادشاهان  
 ۲۶. پادشاهان ۲۷. پادشاهان  
 ۲۸. پادشاهان ۲۹. پادشاهان  
 ۳۰. پادشاهان ۳۱. پادشاهان  
 ۳۲. پادشاهان ۳۳. پادشاهان  
 ۳۴. پادشاهان ۳۵. پادشاهان  
 ۳۶. پادشاهان ۳۷. پادشاهان  
 ۳۸. پادشاهان ۳۹. پادشاهان  
 ۴۰. پادشاهان ۴۱. پادشاهان  
 ۴۲. پادشاهان ۴۳. پادشاهان  
 ۴۴. پادشاهان ۴۵. پادشاهان  
 ۴۶. پادشاهان ۴۷. پادشاهان  
 ۴۸. پادشاهان ۴۹. پادشاهان  
 ۵۰. پادشاهان ۵۱. پادشاهان  
 ۵۲. پادشاهان ۵۳. پادشاهان  
 ۵۴. پادشاهان ۵۵. پادشاهان  
 ۵۶. پادشاهان ۵۷. پادشاهان  
 ۵۸. پادشاهان ۵۹. پادشاهان  
 ۶۰. پادشاهان ۶۱. پادشاهان  
 ۶۲. پادشاهان ۶۳. پادشاهان  
 ۶۴. پادشاهان ۶۵. پادشاهان  
 ۶۶. پادشاهان ۶۷. پادشاهان  
 ۶۸. پادشاهان ۶۹. پادشاهان  
 ۷۰. پادشاهان ۷۱. پادشاهان  
 ۷۲. پادشاهان ۷۳. پادشاهان  
 ۷۴. پادشاهان ۷۵. پادشاهان  
 ۷۶. پادشاهان ۷۷. پادشاهان  
 ۷۸. پادشاهان ۷۹. پادشاهان  
 ۸۰. پادشاهان ۸۱. پادشاهان  
 ۸۲. پادشاهان ۸۳. پادشاهان  
 ۸۴. پادشاهان ۸۵. پادشاهان  
 ۸۶. پادشاهان ۸۷. پادشاهان  
 ۸۸. پادشاهان ۸۹. پادشاهان  
 ۹۰. پادشاهان ۹۱. پادشاهان  
 ۹۲. پادشاهان ۹۳. پادشاهان  
 ۹۴. پادشاهان ۹۵. پادشاهان  
 ۹۶. پادشاهان ۹۷. پادشاهان  
 ۹۸. پادشاهان ۹۹. پادشاهان  
 ۱۰۰. پادشاهان

خاک آستانه خواجه قاضی

نماز

سفرش زمین نه آستانه برون  
 به شبش ز اوج عالم اسرار  
 پاکبازی نگنده از سر گنج  
 آه او تیر چرخ گاه کشاد  
 زده و لعلیز قدر بر در دین  
 خاک و لعلیزش آسمان سلبست  
 در رقص پوشش دیوار  
 دیوار سیلش بدست صفا  
 سروران سلوک در کوشش  
 وان سواکش که عمده نیست  
 در دل عاشقان پرده راز  
 نور بخشش درونه عین عطاش  
 چون زوجه آمده و لکش پرشور  
 چشم مهرش ز پر تو جاوید  
 کیمیا گنج کوره مقصود  
 دشمن عشق خون دیده پر آب  
 در دو در مانش در تیر و بان  
 پیش استاد دل بکوشش حسرت  
 وان صریحان رهروان یقین

هفت چار زنده مراد از  
 هفت چرخ و زمین و آسمان  
 غنا صحر که گویند نماند  
 از آن بود و آمده بام  
 مسکن بخشش و چرخ  
 و لعلیزش و ای چند  
 که غفلان دارد که عالم  
 تیر و عجز است  
 که قصبه یقین  
 فی دهر صفا نماند  
 و جامه که از گمان و انجم  
 بافند  
 سواکش آه سواک که  
 مسواک عمده با نفس  
 اعتماد کرده شده و لکش  
 اول بهشت رسون  
 شش و نه سوره که  
 بر دم تانیک عمل خیر  
 که کیمیا گنج کوره  
 و کوره و لکش خشت  
 که آن بایزاده و لعلیز  
 در هشت و نه و لعلیز  
 گویند

روزه از ماسوی لکشم برون  
 صبح دولت و میده از شب تار  
 هفت و چار زمانه در شش و پنجم  
 نفسش تیغ تیز همچون باد  
 میخشد او تا در شسته حبل متین  
 بوریای وی از چه از قصبست  
 خانه کرده و ششکان بسیار  
 هم سیه و می هم کبود قفا  
 مسح کرده ز آب پاشویش  
 درج در را کلید چوب نیست  
 بانگ تعلیل از غنون نیاز  
 به نهای امید و ال عا ش  
 سمع را کرد که ریای را کور  
 سنگ را کرد و لعل چو خورشید  
 کرده حل جمله نقد با می جود  
 اینست کبریت احمر آن سیاب  
 گنج در و خندان در مان  
 گشته شوق شکستگیش دست  
 هر یک و ال ولایت دین

<p>در ششین هوا مناده دم غلغل افکنده در رواق سج دلشان بر شش سجد شام عراج بنده خسر و غلام ایشان است حشر من در میان ایشان باد</p>	<p>روشن</p>	<p>به شیطان شش فرشته خدم زنده دار شب از دم تسبیح هر سوزشین شمع ساخته تلج ملک وحدت بنام ایشان است نام من آن ستوده کیشان باد</p>
<p>مدح سلطان خلد نرم سدره علم طونی قلم علماء دنیا والدین علماء الله علی علی علی</p>		<p>مدح سلطان خلد نرم سدره علم طونی قلم علماء دنیا والدین علماء الله علی علی علی</p>
<p>دوش سومی من آواز مهر گشته بازار کان دریا بازر روز بازار گرم چون خورشید سوی گردون بر ممتاع بین در خور گوش آفتاب بود کنه وزر و خور دی آبت و همت که بها توانی داد هست ویدار را یگان بار حقه را مهر بسته بر گردنم گوهر مدح پادشاه جهان آسمان خاستم آفتاب نکلین</p>		<p>مشتی کوی است کاروان سپهر گفت کای از خمیر و ریاکار دش طبع یافت جاوید آمدن از درج و ششین گوهری ده که چرخ تاب بود آن گهر با که آسمان تابست گفتش کان گهر که کردی یاد گفت گر نبودم بهادار است من چو گیر آتش نظر کردم و انگهی ریختم بر برون نهان چشم ثانی علای دینی و دین</p>

رواق کلبه  
خانه ویدار و خلد  
علیه وادار و ساقب  
المنین و شش  
علیه وادار و ساقب  
موت و شش  
کاروان و شش  
ای کاخ و شش  
خاک و شش  
قان و شش  
ویدار و شش  
چشم و شش  
علیه وادار و ساقب  
چشم و شش

پادشاه جهان محمد شاه	سایبان جهان بخت سپاه
مر سپهر منورش خوانده	دین غلامی صورتش خوانده
شاه دیهیم بخش و تاجستان	از عرب تا عجم خراجستان
نوک پیکانش در مقام هند	برده داغ کلف روی تهر
علمش بر آسمان برده	سایه بر آفتاب گسترده
دور باش وی از صف منصو	شمع خورشید را زبانه نور
او چو گردون مظفر از شمشیر	ابلق روزگارش اندر زیر
آفتاب طلوع کرده از شرق	غرب رب سده تمنی چو برق
ظل حیرش پناه اهل جهان	بانگ کوشش اهل امر و امان
تیغش از برگ که سلیم شده	کوه چون آید و نیم شده
زوبیک چاشنی تمنی چو آب	فتنه در خواب فتنه خراب
محش از آسمان بوده کلاه	پر چشم او شده محاسن ماه
تمنی و محش که خصم را سودند	ماه مسکوب و ظل ممدودند
فتح بانیر ملک گیرشکس باد	جان دشمن شکار تیرش باد

دوریش بود معدود  
شکن میخیزد مانند کس  
آرد و شاه سازد و ب  
آرد از دود و ازین میزند  
و پیکانش بر آسمان  
مندان جهت که چون  
درم آرد و در مشایخ کند  
بلند کس و سوار یار شاه  
می آید و در شوند و در  
غالی سازند و در کس  
در جنگ کند بجانب  
پادشاه اندازد و در فتنه  
چیز نیست که از او بپایند  
تیرا ساختن بر سر پیکانش  
دنیوی فتنه که او می تواند  
ریش مردان را بکشد  
فدایا مسکوب ماه و بخت  
بخت و جمع آن میاید  
ظل محمود ساری کرده  
بصورت آن که شمشیر  
واقع در وقت جنگ و  
است ظل ممدود و در  
و مسکوب

دوشانی لب و حریطع بسیار زمین بخت سلطان	ای جهان در پناه دولت تو
آسمان بارگاه صولت تو	هفت اختر که خاک راه تواند
سایه پروردگارگاه تو	خاک پات از رولج کوفینی
یافته تشریف تو آینه شنی	

صورت کوه در آسمان  
دور است

ای جهان در پناه دولت تو  
هفت اختر که خاک راه تواند  
خاک پات از رولج کوفینی

بر درت خسروان غروب شرق  
 آستانت کز دست انور چشم  
 بسکه قصرت شده بگردون تنگ  
 آفتاب از جبینت شد مشهور  
 ابر با این همه زبردستی  
 داد و دریا کف تو در بهوس  
 ممد گردون که ذوق<sup>۱۶۵۸</sup> آلا مانیت اند  
 آب باری تو زان کف چو سحاب  
 سایه مهر تو شکسته پناه  
 عدل سرمایه تلج و تحت ترا  
 سخنة عدلت از رعایتش  
 کو تو<sup>۱۶۵۹</sup> الی شرا<sup>۱۶۶۰</sup>  
 رزم و بزم تو بس عجب کارست  
 چون خدایت سرشای داد  
 کیش کا سود داری از شاهای  
 بر شمشیر عدل کم نه کنی  
 خار بن را بر افکنی ز گذر  
 چون به پیلان علف دهی حای  
 عالم آسوده کن به نعمت وجود<sup>۱۶۶۱</sup>  
 چون بخاصان بی نواله و جام

نہ ہستغور انہ

را در هر دو مصراع غلامت محمول<sup>۱۲</sup>

روزنامہ

1847

به صلح شده ز سون فرق  
 گشت نور سیاهی هر چشم  
 آمده پای آسمان رنگ  
 گر چه او گرد کرد چندان نور  
 کرد در پیش دست تو پستی  
 کف دریا چه داوشتی خس  
 مهدی آخر الزمانت خواند  
 ابر بار دلی سوار ک آب  
 ذیل عفو تو پرده پوش گناه  
 چرخ بازیچه طفل بخت ترا  
 گرگ را داد آمدستی با پیش  
 دولت مست بخت هشیار  
 ملک از ماه تابماهی داد  
 عالم از ماه تابماهی  
 برستگار جز ستم نه کنی  
 خار کن رکنی نهال ز سر  
 از غم مورول کن خا  
 تا تو خوش باشی و خدا خوش شود  
 کام شان خوش کنی غم کام

۹۰۰

پیشانی که روی خرم و ان  
به باشی خرم و ان

غرض شکر و حمد و ثناء

فون  
سوتون  
سوتون

نہیں غور نہ کیا

مہندی شوگر و مہندی

است از این  
مؤلفین  
ای قصه

کریسمس کی خاطر

تجلی

که از افسان و برون

جبین خدیجہ

جمع

میرزا حسن

تقصیر نیست / فایده داران / حجاب و ایستادن / این نوع خدمت / بی مثل با راجی / هم بسیار دیگر / مشهور است در / دلایل / محاسن / این فکر کنند / تصدیق می آید / حجاب اگر بزرگان





لیکن ارشد نعو و باسد تافت  
شاه کو بهی بود سنگ و قفا  
و رصف جنگ با جوانان پوی  
گر چه بزرگابن زم کار گریست  
من کیم کت ز نم ز پند نفس  
هست بیدار کردن بیدار  
شمر و چرب کردن بادام  
لیکن آرد و حضرت شاه  
گریزی مرا جت احسانست  
سوز و این تحفه گریه پیش  
باش تا هست چرخ رنگاری  
زار ز و صد نوید و گوشت  
دولت را از کامرانی نور  
بخت نیک و همیشه یار تو باد

گوئی  
ق

کی فراهم شود صفی که شکافت  
جنبش او قیامت آرد بار  
لیک تدبیر آن زیرین جوی  
کوشش کار و دیگران گریست  
دولت و تخت <sup>کلان</sup> پند گوی تو بس  
تا چون باران بروی دریابار  
نه حلاوت بشیر و داون و م <sup>بزرگ</sup>  
هر کسی دست در خود و هوا خواجه  
ورگزار <sup>خود</sup> می خود از در آسنت  
تو گریست <sup>مخفف و اگر برای رود گریست</sup> گرم کن و بی پذیر  
در جهانگیری و جهان داری  
وارز و با همه در انگوشت  
گردنا کامی از جناب تو دو  
ایند از بدنگاه در تو باد

و سبب بنیاد نهادن بهشت بهشت اصحاب تکمیل فرمودی  
شیخم ادم نوشین سقت هم بحکم شهاب طهوراً

وقتى از نو بهار لکشتن  
ماهی تانی شده جهان افروز

شبی از روز بیخمنی خوشتر  
هفت و نه کرده ما و چار و ده و نه

[illegible]

1499

















کم دو دیا ده شیر خون آشام  
 کنگار پنهان خرام را بوطن  
 زن که در روز نششتاب بود  
 ورتاشای روزنت هوست  
 روزن از خود چو چشم سوزن  
 پیر که بایدت خسته اند خوش  
 گر چه گوهر رنگ نیک ترست  
 نفس مردم چو پادیه گرد بود  
 مود که در خوب را سببست  
 تلخ گویند ار چه نوش لبان  
 باو هیچ وونی که لعب زنت  
 و فشان پیران دشمن دوست  
 آنکه اول سر و سادیه بود  
 ذات بی جهت بایدت بهفت  
 بوف با جلال پارسه کن  
 از غر و سان خوینده داری به  
 خاژنی کو بد زنی آرد روی  
 مرد اگر یک قرصه کار کند  
 چون نشوید به خزن فروزن با

فد کنگار و پنهان  
 خرم و پنهان و پنهان  
 ای دیو و طالع و پنهان  
 چو چشم سوزن و پنهان  
 زنی که در روز نششتاب بود  
 ورتاشای روزنت هوست  
 روزن از خود چو چشم سوزن  
 پیر که بایدت خسته اند خوش  
 گر چه گوهر رنگ نیک ترست  
 نفس مردم چو پادیه گرد بود  
 مود که در خوب را سببست  
 تلخ گویند ار چه نوش لبان  
 باو هیچ وونی که لعب زنت  
 و فشان پیران دشمن دوست  
 آنکه اول سر و سادیه بود  
 ذات بی جهت بایدت بهفت  
 بوف با جلال پارسه کن  
 از غر و سان خوینده داری به  
 خاژنی کو بد زنی آرد روی  
 مرد اگر یک قرصه کار کند  
 چون نشوید به خزن فروزن با

گرچه باشد چنده بام بام  
 حجه ماند چو بیضی بی روزن  
 بقدر که چو قتاب بود  
 روزنت چشم سوزن تو بیست  
 وان که راه برون شد تن تست  
 باش با سنگ خود بخانه خوش  
 سنگ مردم گو تر از که هست  
 سنگ زن به ز سنگ مرد بود  
 خوب کرداری از زنان محبت  
 تا نیک تر نم جنبان  
 بروی این چنین است او نیست  
 فتنه را با نیک میزند و پوست  
 در نهایت صلا می پادیه بود  
 با همه طاق باش جز با جفت  
 نقش را جلال خواری کن  
 راست گوئی و راستکاری  
 وزد گویش خسته داری بوی  
 زن بکه بانوی هزار گند  
 حال سامان خانه چون باشد

چون نشوید به خزن فروزن با  
 مود که در خوب را سببست  
 تلخ گویند ار چه نوش لبان  
 باو هیچ وونی که لعب زنت  
 و فشان پیران دشمن دوست  
 آنکه اول سر و سادیه بود  
 ذات بی جهت بایدت بهفت  
 بوف با جلال پارسه کن  
 از غر و سان خوینده داری به  
 خاژنی کو بد زنی آرد روی  
 مرد اگر یک قرصه کار کند  
 چون نشوید به خزن فروزن با







هرگز او دید و خبر و پیش  
 کار او را شنید بروی زمین  
 عمده ملک چون برایشان گشت  
 عیشش میکرد و کام دل میزد  
 چون بپادشاه صلاهی عالم زد  
 مجلس است <sup>نشین</sup> ز ناموران  
 که بقول ندیم <sup>نشین</sup> وادی هوش  
 جستی از منظر بان چاکدست  
 چون دل اندر ترانه داد  
 روز تا شب درین نجسته شاد  
 در خلوت نشاط فرمود  
 حاضر خدمتش غلامی چند  
 در خور مجلس و مصافحه  
 کس نداشت در گه و بگاه  
 خاصه ترزان همه کنیزی بود  
 صلیحان زمین رخ چو صفت صبر  
 سکته کرد و به ولی آرام  
 شکست از صلاح و دوری  
 ناک و بویش بگاه طنازی

قناتنی در خوشی جو عمر دراز  
 بر جوانیخ نوبش نخ درخت  
 روی گلزنیک داد گل را رنگ  
 سرور آورده ابر وانش بکار  
 هر طرف کبر و خمسم کرده  
 چون بدنبال چشم کرده گاه  
 طره را سر زده بخو خواری  
 شش و رباش و غمزه خنک  
 نیم و زویده خنده زیر لبش  
 سخن تلخ در لبش چو نبات  
 لعل او کرده بهشت گیری  
 خال او کو هزار پرده درید  
 لیسوی پیچ پیچ از سر باز  
 تنی از باز کی در و نه زیب  
 رکت منووه بر و ن لطفین  
 خوش در پوست و تنک سلجی  
 و تماشا ش روز شب بهرام  
 رو صوبید گاه پیکامش  
 داشت میلیت سام در خیم

فوده می آید ای  
 دانه عذر از نون  
 قناتنی در خوشی جو عمر دراز  
 بر جوانیخ نوبش نخ درخت  
 روی گلزنیک داد گل را رنگ  
 سرور آورده ابر وانش بکار  
 هر طرف کبر و خمسم کرده  
 چون بدنبال چشم کرده گاه  
 طره را سر زده بخو خواری  
 شش و رباش و غمزه خنک  
 نیم و زویده خنده زیر لبش  
 سخن تلخ در لبش چو نبات  
 لعل او کرده بهشت گیری  
 خال او کو هزار پرده درید  
 لیسوی پیچ پیچ از سر باز  
 تنی از باز کی در و نه زیب  
 رکت منووه بر و ن لطفین  
 خوش در پوست و تنک سلجی  
 و تماشا ش روز شب بهرام  
 رو صوبید گاه پیکامش  
 داشت میلیت سام در خیم

هوس انگیز تر ز عشق مجاز  
 سخت رسته ز صحبت دل سخت  
 و منش تنگ باشکرم تنگ  
 چون مقام به کعبه تنگ  
 آرزو بیش و هوش کم کرده  
 برده صدر هر و نده را از راه  
 چشمها به و شرم بهاری  
 لعل و شش و غمزه خنک  
 کرده تعلیم و زوب و نجش  
 مرک را داد چاشنی ز حیات  
 شهد را داد چاشنی کسری  
 عالمی را بجنجی تحریک  
 داد بر دست فتنه رشته دراز  
 پای تا سر همه لطافت و زیب  
 به چو رشته درون در عدن  
 به چو می در ز جا به جلجی  
 به چو جمشید و ز نظاره جام  
 آهوش شیر کشت بهر امش  
 گو صرک شیر کرده بود بهیر

در این میان هیچ رسد نیست و در این میان هیچ رسد نیست

در این میان هیچ رسد نیست و در این میان هیچ رسد نیست

بود در کار تیر پیر هنری  
آهن تیر چون محک کردی  
ورز آهوی بدی نشانه او  
ور شدی بر نشانه سخت انداز  
زانش باران تیر محکم بود  
بیشتر در شکار خوروی می  
غیبتش جز بصد گور نبود  
باد و خیز نا کباب شور خور  
گور چندان فلندی از سر شور  
گر چه بودش چو برق کوه گذار  
لیک بود اشقری گزیده شاه  
بادیای که چون بگام شدی  
ور باهنک یک برون بسته  
مغ بودار چه پر نبود برو  
شاه خوش کرده در تیرش  
چون بصحراش گرم کردی شیت  
بسکند اعتماد بر خویشش  
گور چندان که بود پیر و مند  
چون ز کشتن ستوه شد ریش

که نبود از همنه چاو و گری  
خط گوران ز پشت کانی  
موی بشکافتمی ز شانۀ او  
رخنه در ناف کوه گروی باز  
که کمانش کمان رستم بود  
خانه زین شاطخانه وی  
باو گر و حشایش نور نبود  
میچ خوردی چو ران کور خورد  
که شدی پشها چو گنبد کور  
صد طویله بهر طویله هزار  
چیمه تر ز ابلق سفید و سیاه  
گفت زون بر صبا حرام شدی  
و بر راست و یای بر بسته  
ماندند که را گذر نبود بر و  
داده ششای بیابانش  
گوش گوران گرفتند اندر شست  
که نشد هیچ وحشی او پیش  
یاد سقش گرفت بامحمد  
دل چنان گشته کار فراموش

[illegible]



اشقر خاص بریران آورد  
 نازنین را بهر تنه خویش  
 شاه بهرام شکر بخهرامی  
 هر دو پویه زمان بر داشتند  
 گمان میشدند و شست و شست  
 شاه بر زو نهاده و سپهر نوزن  
 زین میان ناکه از گزانه شست  
 گفت باشه غزال شیر آمدان  
 هر یک راز تو چنان که جویم  
 که چه تیرت حکم پرست  
 زان دلیری که کرده ماه تمام  
 که لب شیر چون نختند و یک  
 یک چون پیشه من آمد تیر  
 باز گویا زخم بدانا  
 سیم بر هم بر خست شام  
 ناو که زن کبر آهوساده  
 شاه دریافت خورده دانی لو  
 بخدر گئی و دوشاخ آهونر

مراد دلارام ۱۲  
 ای دلارام ۱۲  
 ای دلارام ۱۲

لرزه در باو مهرگان آورد  
 کرده همه ز نایت خورش  
 کرد صیدش بصد دل آری  
 صید جویان بصد گاه شند  
 آهوان میزدند گشت گشت  
 میکشاید شیر راز گوزن  
 آهو چن پیش شاه گذشت  
 کا هو آمد بسوی شیر فدا  
 کا پنهان افکنی که میگوم  
 آه که حکمیت حکم آن در گشت  
 گفت باوی بطیر گه بهرام  
 کی کند آهوا ز بلایش شیر  
 مرد را که بود ز پیشه گزید  
 هر یک را چنانکه فرمائ  
 گفت این خواهش رزم خوا  
 که بود ماده نر نر ش ماده  
 تاخت مرکب به غنائی او  
 برده زان گونه کونداشت خبر

لرزه در باو مهرگان آورد  
 کرده همه ز نایت خورش  
 کرد صیدش بصد دل آری  
 صید جویان بصد گاه شند  
 آهوان میزدند گشت گشت  
 میکشاید شیر راز گوزن  
 آهو چن پیش شاه گذشت  
 کا هو آمد بسوی شیر فدا  
 کا پنهان افکنی که میگوم  
 آه که حکمیت حکم آن در گشت  
 گفت باوی بطیر گه بهرام  
 کی کند آهوا ز بلایش شیر  
 مرد را که بود ز پیشه گزید  
 هر یک را چنانکه فرمائ  
 گفت این خواهش رزم خوا  
 که بود ماده نر نر ش ماده  
 تاخت مرکب به غنائی او  
 برده زان گونه کونداشت خبر

و در این داستان شاه بهرام شکر بخهرامی  
 هر دو پویه زمان بر داشتند  
 گمان میشدند و شست و شست  
 شاه بر زو نهاده و سپهر نوزن  
 زین میان ناکه از گزانه شست  
 گفت باشه غزال شیر آمدان  
 هر یک راز تو چنان که جویم  
 که چه تیرت حکم پرست  
 زان دلیری که کرده ماه تمام  
 که لب شیر چون نختند و یک  
 یک چون پیشه من آمد تیر  
 باز گویا زخم بدانا  
 سیم بر هم بر خست شام  
 ناو که زن کبر آهوساده  
 شاه دریافت خورده دانی لو  
 بخدر گئی و دوشاخ آهونر





شیشه دوازدهمین برنج بماند  
 بهرام رفت <sup>دوازدهم</sup>  
 با شهبان هر چه با خلاف ضاعت  
 هر که شد راست گوید اور خوش  
 ماند یحیی بیشترین صنم تا دیر  
 پس به خستگی زجا برخاست  
 بسکه منزل بدست غولان دشت  
 بسکه ره بر سنان تیزش بود  
 از کف پای خارها چون سیر  
 پاکه از برگ گل فگار بود  
 کس بهمه نه ز بهماش مگر  
 می نمود اندران پریشان  
 زان بساط و دان <sup>صفت جایی</sup>  
 بیم بودش که پاشود بطواف  
 قدری چون برین مطبشتافت  
 خانه چند و گشت زاری دید  
 آن دوی بود پرکرانه دشت  
 بنجبر از فسانهای سپهر  
 مردمانی چو وحش صحرای  
 آمد آن مه دران خرابه شتاب <sup>دوازدهم</sup>







چون ملود آزمون کرد خوش  
 خجسته از سوی شاه سست  
 چون شدی با صبح نافه کشای  
 بر گل تر نصاب بر نسته  
 لاله را در قفا کشیدی تنگ  
 تیر تری ویش تا تار  
 در همه جای گاه و بیگاهش  
 گشتی آهوی وشت را به ستیز  
 همچو پیکانش زخمه در خون بود  
 زان وین بستگان بقرانش  
 و راز انجای برگرفته گام  
 بر کشیدی نخست ناله زار  
 همه در پای بوس سرو جوان  
 سوسو صفت زندی از کم و بیش  
 همه را چون بهم در آورده  
 پس منوم چنان ز روی بصبوب  
 چون شدند نخواستن بهیوش  
 که از آن جسته بار جستن دی  
 این خبر شهر گشت در آفاق

خواست بیرون فتد ز پرده خوش  
 دعوی خویش را درست کند  
 بر شسته بر شش آهوی پای  
 سایه بر آفتاب بر نسته  
 مهر و را خانه ساختی از خدنگ  
 راست کردی ز بهر خنجر  
 بر لب عاشقانه همه امش  
 که به پیکان و که به زخمه  
 چوب او از پلارک افزون بود  
 دل ربودی زبان پیکانش  
 بنواز شکریش کردی رام  
 تار بودی ز وحش و شت قرار  
 آمدندی بیای خویش روان  
 غائب از خویش حاضر اندیش  
 زخمه در بر لب تر آورده  
 که شدی چشم آهوان و خواب  
 باز نشان جسته زوی گوش  
 رسته بر رسته بار بستندی  
 که جهان جادوی براد طاق

ای چون نه تنه بکار از  
 بستان آهوی بکار از  
 خود می آن هنر ناکرد  
 پس خجسته در دور  
 غلبه اند و شربت لاله  
 جنت بهر لاله شاد  
 در بزم لاله اندیش خود  
 سست کرد و دعوی تو  
 که به پیکان و به ستیز  
 گشتی آهوی وشت را به ستیز  
 همچو پیکانش زخمه در خون بود  
 زان وین بستگان بقرانش  
 و راز انجای برگرفته گام  
 بر کشیدی نخست ناله زار  
 همه در پای بوس سرو جوان  
 سوسو صفت زندی از کم و بیش  
 همه را چون بهم در آورده  
 پس منوم چنان ز روی بصبوب  
 چون شدند نخواستن بهیوش  
 که از آن جسته بار جستن دی  
 این خبر شهر گشت در آفاق

بشست امیر خسرو  
 این خبر شهر گشت در آفاق  
 که از آن جسته بار جستن دی  
 چون شدند نخواستن بهیوش  
 پس منوم چنان ز روی بصبوب  
 همه را چون بهم در آورده  
 سوسو صفت زندی از کم و بیش  
 همه در پای بوس سرو جوان  
 بر کشیدی نخست ناله زار  
 و راز انجای برگرفته گام  
 زان وین بستگان بقرانش  
 همچو پیکانش زخمه در خون بود  
 گشتی آهوی وشت را به ستیز  
 در همه جای گاه و بیگاهش  
 تیر تری ویش تا تار  
 لاله را در قفا کشیدی تنگ  
 بر گل تر نصاب بر نسته  
 چون شدی با صبح نافه کشای  
 خجسته از سوی شاه سست  
 چون ملود آزمون کرد خوش

کاہواز دشت سوی خود خواند  
 دختر میسر بھر و هفتا نیست  
 گفتگوی بهر کران آفت او  
 این معجب کن بگوش گیہان ماند  
 از پیر و ہند گان در گاہے  
<sup>یکم از حاسونان کرد گاہے</sup>  
 زان ہوسہا کہ بود در بہرام  
<sup>ای سحر گاہ بخت</sup>  
 بامدادان عنان بہ سجھرا داد  
 چون تمنای آن تماشا دشت  
 پیش زان رفقہ بود جادوست  
<sup>د مراد دلا دلم</sup>  
 گفت بہرام کار زو دارم  
 ہر متاعی کہ هست در بارت  
<sup>ای درخت</sup>  
 نازنین را کہ آن ہمہ دو دارم  
 زان تمنای شہ کہ در خور است  
<sup>ای شہ</sup>  
 گشت ہمراہ پیر کہ می شاہ  
 چون دآہو بسی و کور انداخت  
<sup>ای کور</sup>  
 آہوان میدہ بادل ریش  
 چون شوخویش خواندیشان سبر و  
<sup>ای سحر گاہ</sup>  
 در زمان کان نفس و بر برد  
 چون دمی دید ہافر و بستند

گشتند و باز زنده گردانند  
خامش در نور سلیمانست  
غلغل و همه جهان فست و  
هر که در گوش کرد حیران ماند  
یافت در ای دولت آگاه  
زین خبر در گوش <sup>ای ابراهیم خبر یافت</sup> رساند آرام  
سرور باد و باد را پا و او  
رفت جانی که آن تنداشت  
چشم آهو بجا و ولی می گشت  
که بهزات پیش چشم <sup>ای پند</sup> آرام  
عرض کن چون منم خریدارت  
بود <sup>بنا</sup> شکجه بجهام  
جای جولان خویشتن و رفت  
تا زنده راه آهوان <sup>ای ابراهیم</sup> رخ  
کن آهوان از را بنواخت  
یای گویان در آمدند پیش  
پرو و خواب ساز کرد و پرو  
منه خفتند گویا <sup>ای ابراهیم</sup> مند  
ساختان زخمه که بر خستند

جستہ

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم آية في الدنيا والآخرة











ای دل عمارت را که در  
تیرگی بود از آن روزگار  
سازد با آنکه در آن روزگار  
کرده کمال است کام و عجب  
بنا کنی آنست که در آن روزگار  
آه ای ازین دنیا که در آن روزگار  
مکان نیست از آن جهان نیست  
باشوکت و غفلت باز کن  
ای آن کتب عمارت را  
ببیند و در آن جهان  
تمام ساختن خانه که در  
خود و آنرا فرق ندارد که در  
کدام روزگار که در آن روزگار  
مکان بود و کتب بهر کلام  
از آن کتب بنیاد و عمارت  
تا نهایت است عمارت  
سینا را آن کتب که در آن روزگار  
هفت روزگار که در آن روزگار  
بهشت است که در آن روزگار  
بود بنیاد و کتب که در آن روزگار  
همه کتب بهشت که در آن روزگار  
چون کتب بهشت که در آن روزگار  
است که در آن روزگار که در آن روزگار  
شرب خوری و عمارت  
ای آن کتب که در آن روزگار  
بود در آن روزگار که در آن روزگار

کاینچنان باید مکرز استادی  
وزین اساسی نمی فراخ نه تنگ  
از زمین تا قرا از گنبد و مهر  
آن عمارت کنی که در همه ساز  
بود بنای کاروان مروی  
شید انامی که هر چه پیدا کرد  
منظر از خاک تا قمر نیست  
شده بفرمان و فرمان نمائی  
پیر و بنیاد هر بنونه به آب  
وانکه از هفت کوه سنگ لطیف  
تا بر آراست از پس سالی  
هفت گنبد چون خر که زر بفت  
صنعت خشت و گل چو کرد تمام  
و او نعمان آسمان و زمین  
آنکه نوشد به شنبه آیینش  
وانکه یک شنبه اش رساند نوید  
وانکه بود اندر رود و شنبه راه  
وانکه او گشتش از شنبه نام  
وانکه نسبت بچار شنبه داشت

کار سنجی بسخت بسیار دی  
وز رزنی در عمارت کل و سنگ  
هفت گنبد بر آوری چو سپهر  
چرخ زو خویش را انداز  
کنز زمین آسمان بنا کردی  
خلق را از آن نمونه شید کرد  
فرش سنگین بر آب برست  
مرد و آینه در عمل را نه  
تا نگردد و دیگر آب خراب  
کرد و ترتیب هفت ساس شریف  
بر زمین از پنجه تمثالی  
کرد چون هفت آسمان هفت  
نوبت آید بر آب جام جام  
ز یور می هر می بد بکیر رنگ  
چون زحل بست گشت گشت  
ز عمارتیش کرد و چون شد  
کرد و به شنبه پس بگو به ماه  
کرد گلزار کوفت چون بهرام  
رنگ تیرش بکیر رنگ تیر شگفت

ای آن کتب که در آن روزگار  
بود در آن روزگار که در آن روزگار  
همه کتب بهشت که در آن روزگار  
چون کتب بهشت که در آن روزگار  
است که در آن روزگار که در آن روزگار  
شرب خوری و عمارت  
ای آن کتب که در آن روزگار  
بود در آن روزگار که در آن روزگار

و آنکه از بس بخت نسیب بود  
 و آنکه ز اومید داشت معموری  
 هفت گنبد چو رنگ بوی ففت  
 هر یکی هم برنگ مسکن خویش  
 چون شد اسباب هفت خانه تمام  
 کاخ نعمان کاروان آراست  
پایه آن این خطا میدان سلطان که از بهرام گویند  
 افریدم دروچه کار گشت  
آفریدم  
 از صد هفت گنبد تازه  
 هست هر یکی چرخ نور سرت  
 گشت به هفت قبله جمشید  
ملوک جمشید  
 هر بته در نگار خانه راز  
 دم که در عاشق خراب دهند  
 به سخن در و دیده خواب آرند  
 ساقیانی بصدر آراست  
 خانه پیر اهو ان شیر شکار  
 گر یکی زان شکار یابد شاه  
 شاه چون مشد و شکار شود  
 ترک پویدن شکار گرفت  
 یافت از دست سوی خانه عثمان

چون بیامد در آن محلی نشو و نما  
 بوی گلهاش مغرور گشت  
 پیشتر شد بوستان منداخ  
 چون وز آمد بکارخانه نو  
 جسته بر زحور زیبا دید  
 نیکوان آمدند با صد ناز  
 هر یک آشوب عالمی بحال  
 پست کردند بر زمین رخ خوب  
 جبهه را چون ز خاک بر کردند  
 درفشانند بر زمین چندان  
 ملک آمد ز با و تانگه بزر  
 هر یک را پیوزشش تازه  
 رفت خوشست بر سر پلند  
 مجلس یافت پر نعمت و کام  
 آنچنان شد بروی خوبان شاد  
 خواند نعمان کاروان پیش  
 آفرین کرد و بر چنان رائے

گشت بر لاله کرد و در شمشاد  
 مغزش از بوی گل مطهر گشت  
 میوه بر میوه دید شاخ بشاخ  
 دید هر سو نگارخانه نو  
 جان ز نظاره شکمباده  
 خاک رویان بکیسوان دراز  
 صد جگر دل غ کرده از یک خال  
 چون مه و آفتاب گاه غروب  
 جبهه شاه ز نظر کردند  
 که زمین شد چو آسمان خندان  
 شد بهمانی گوزنان شیر  
 پریشته کرد پیش ز اندازه  
 بهمنشیش بهمان عروسی چند  
 با حریفان نوشتست بجام  
 کش و عیش گشته نامداید  
 بخشش کرد از نهایت بیش  
 که بر آراست آنچنان جلے

بوی گلهاش مغرور گشت  
 پیشتر شد بوستان منداخ  
 چون وز آمد بکارخانه نو  
 جسته بر زحور زیبا دید  
 نیکوان آمدند با صد ناز  
 هر یک آشوب عالمی بحال  
 پست کردند بر زمین رخ خوب  
 جبهه را چون ز خاک بر کردند  
 درفشانند بر زمین چندان  
 ملک آمد ز با و تانگه بزر  
 هر یک را پیوزشش تازه  
 رفت خوشست بر سر پلند  
 مجلس یافت پر نعمت و کام  
 آنچنان شد بروی خوبان شاد  
 خواند نعمان کاروان پیش  
 آفرین کرد و بر چنان رائے

و آنکه از خست یار طالع و روز  
 شد هر گسبندی نشاط افروز  
 نشانده در میان  
 نشانده در میان

نشانده در میان  
 نشانده در میان  
 نشانده در میان  
 نشانده در میان









مهرتری هست آخر از مهرش و  
برینز رگان و هست این مخرج  
شاه زو هم گره برابر و کمرش  
روی درخشان و کاروان او  
<sup>جای</sup>  
داد پاشخ جوان کارشناس  
شاه چون دید کان گوهر پاک  
بهر ملکش و روزی بی سپردن  
شادمان شد ز بخت فرخ خویش<sup>صفت</sup>  
لیکن از پیش بینی وی بخود  
داد فرمان که هر سه بدر میسر  
تا حد ملک شهریار بود  
زمین سخن بر سر تن جای شدند  
که در آباد قوم که خسراب<sup>رقعه</sup>  
رزه نوشندنی شکست سکون  
در رسیدند تا با تسلیبی  
دربیا بان و راه و منزل جامی  
روزی از گوش ستاره و ماه  
ناگه از پیش نیکی چون سیر  
کشت ای رسردان زیباروی

بارِ سر جز بدوش نتوان بُرد  
لو لوی خرد نیست در خورتلج  
وز حضور خود شن یکسو کرد  
خرویه را باز در نیل <sup>۱۲</sup> آورد  
که رخسردان نگویند پارس  
می شناسند گوهر از خاشاک <sup>۱۳</sup>  
ایمن انداز فریب چرخ کهن <sup>۱۴</sup>  
سود رخاک بندگی رخ خویش  
باجگر گوشگان شد اندر شور <sup>۱۵</sup>  
پیش گیر ندره ز پیش سریر  
هر که ماند گناه کار بود  
تو شب بتم ندره گرامی شد  
شهر بر شهر میشد بشتاب  
آشدند از دیار خویش <sup>۱۶</sup> چون  
که آزان بود ملک شان میمی  
تتھا وندی تجارب پای  
می نوشتند سوی شهری راه  
یک نان <sup>۱۷</sup> شوی شان گذشت چتر  
شتری اوید کس جوان زین سوی

زبان سه بر نیایی زبان بکشاو  
 گفت کان گم شده که رفت از دست  
 دومی باز کرد لب خندان  
 سومی هوشمند با تئیز <sup>۱۲</sup> کشاو  
 زبان نشانها که بود روشن و ست  
 گفت چون است نشانی از  
 باز گفتند هر یکیش جواب  
 مرد پوینده راه پیش گرفت  
 آن جوانان براه کام گام  
 تازمائی که گرم گشت سپهر  
 زیر عمارت درختی انبه شلخ  
 در رسیدند رخ دیده راه <sup>۱۳</sup> خفت  
 چشمه دیدند و دست داشتند  
 چون ز باد خوش و درونه نواز  
 ساربان باز در رسید جواب <sup>۱۴</sup> سفت  
 گفت این سویی تا بیک فرسنگ  
 در نوشتم منم که یوه و کوه  
 دید که گردی از ان همیده اند  
 گفت ایشان یکی که بشنو گفت

نقش نا دیده را نشان شد او  
 یک طرف کور هست گفتا هست  
 گفت کور کم است یک <sup>۱۵</sup> جان  
 گفت یک پای گناب واروم <sup>۱۶</sup> جان  
 شبهه از پیش ساربان برخاست  
 باید م ره به معنای داد  
 که همین که گیر و و نشتاب  
 رفت و نبال کار خوش گرفت  
 می نمودند نرم نرم بام  
 موج آتش فشانده چشکمه مهر  
 کش و و پرتاب بوسایه فراخ  
 میل کردند سوی آب گیساه  
 بر گل و سبزه خواب گشتند  
 نگه داشتند شان شدند ناز <sup>۱۷</sup> شد  
 باز بان چو خنجر فولاد <sup>۱۸</sup> شد  
 پایم از تا ختن نهشت رنگ  
 از رنگ و یوه آدم بتوه <sup>۱۹</sup> شد  
 گرچه بلکه آفت دیده اندید <sup>۲۰</sup> شد  
 هر چه دیدیم چون توان بهفت <sup>۲۱</sup> شد

۱۲ کشاو  
 ۱۳ خفت  
 ۱۴ سفت  
 ۱۵ جان  
 ۱۶ جان  
 ۱۷ شد  
 ۱۸ شد  
 ۱۹ شد  
 ۲۰ شد  
 ۲۱ شد

ای نشان از کانی که از دستش

ای نشان از کانی که از دستش





شب چو بیاقوست محل خویش  
 شتر یاره گشته با همه سار  
 مردی آمد که در فلان کسار  
 من بدانشو شد مبخار کشته  
 زن که بالاش بود او نشان  
 ساربان داد آنچه واجب بود  
 گفت باشه که من بدولت شاه  
 شتر و بر چ بود و بار بر  
 شه نظر سوتی عدل نماید  
 شه ز آزار بیکتاهی چند  
 خواندشان با هزار خلعت و دم  
 وانگی و او شان بدند خلاص  
 پس بر سپیدشان که قصه خوش  
 کاخچه مردم ندید پیکر او  
 ما جگر اگر درست باشد و راست  
 و رگم و بیش و میان آید  
 رزم و زانان بشتر خد خلاص  
 پس یکی زان سترن بان بکشد  
 منگه کوریش رنشان گفتم

میه بخور بشید و او منزل خویش  
 برادر ساربان رنشان  
 بزور خویش مانده بود و سار  
 دیدم و کردوش مهار کشته  
 تاسن آوردش مهار کشان  
 پس بسوی ملک وان شد رو  
 یا فتم هر چه یاره گشت براه  
 وان عجم و بی که بد سوار بود  
 بندیان راز بنده بکشاید  
 از جگر بر شد آهی چند  
 نزم دل کردشان بوزش گرم  
 خلعت داد هر یک را خاص  
 باز باید نمودن از کم و بیش  
 چون نشانی دیدند جوهر او  
 خواسته بیکر این دهم بخواب  
 سز شمشیر و زریان آید  
 تازه کردند سجده خلاص  
 گفت با دمی همیشه خرم شود  
 بید شمره نمود زان گفتم

فردا ساربان  
 ساربان مردان  
 همان زنی ای بشارت  
 آوردن شتر و زن  
 و بداند مناسبت بود  
 کار کشتن و  
 قلمه جگر آه ای اگر  
 با جرای که گشته است  
 بگویم در کفنه شاه  
 بر آید به کفنه شاه  
 بر آید مال ساربان  
 بشمارم  
 رزم و زان آه ای ساربان  
 شاهزادگان که بسیار  
 باریک بین و نکته فهم  
 بودند با مید و شکار  
 انعام خاص از سر نو  
 آواز بجای آوردند  
 و در یک نسخه از آدم و ان  
 تخفیف الهت بکاهی  
 آزاد مردان دیده  
 آه و عداد و یار بادی  
 معروف برای خطا  
 آه و عداد و یار بادی  
 عقل من بنویسم











مادر از خشم در خمر و ش آمد  
گفت کاندیشه نیست ز وصال  
که تواند جز آفتاب بلند  
غیب دارا که بود یارا  
باز بر من قی شاه بر شد و دود  
گفت که صد بهانه پیش آری  
هر زده را که کرده بشمار  
مادرش که در خوش و خرم است  
آگهی داشت کان اخبار آگیز  
از سر راستی بلزده بهویم  
گفت رازی که دایم به نهفت  
روزی از روز با صبح بهار  
من جوان بودم و ز خوب طایق  
خوب چون خورشید که بر آن آورد  
من از آنجا که هست میل زمان  
در وی آویختم چو مرد مست  
هر چه در بهر نوشت بود مرا  
هم چو در شاخ تو بهار آمد  
شبه چو بشنید از ماکور خویش

نصفه از خشم و ش آمد

نصفه از خشم و ش آمد

نصفه از خشم و ش آمد

نصفه از خشم و ش آمد

نصفه از خشم و ش آمد

خوش اندر کز بچو ش آمد  
که نمی نهم پیران سال  
کافکنند بر سر پیر ماه پیرند  
که در آید به سه و ده دارا  
رو بهار و نه و خشم آلود  
نر هی چیز بر است گفتاری  
تا آنکه دم پیش شنت بزه کار  
عذر ما گفت هیچ سو و مذشت  
هست گاه قصاص بی پیر  
کرد خود را بدست خون تسلیم  
بشنو اکنون اگر چه توان گفت  
شبه برون رفته بود سوی شکر  
خفته نهاتری درون لواق  
مطبخ در رسید و خوان آورد  
آرزویم ز دست برد عنان  
جوش دل مهر عصمت شکست  
نفس به شقاقت نمود مرا  
میوه چون توام مبار آمد  
سر فکند از خجالت اندر پیش

نصفه از خشم و ش آمد

نصفه از خشم و ش آمد

نصفه از خشم و ش آمد

نصفه از خشم و ش آمد

نصفه از خشم و ش آمد

نصفه از خشم و ش آمد

نصفه از خشم و ش آمد

نصفه از خشم و ش آمد





طلب از شاه میگردم  
 از نشانیهای تاج تاجوران  
 باز جستم یکی از انت نبود  
 نامدیک چرخه سخن بربان  
 این نشانها که عکسهای بود  
 کرد روشن <sup>خلیف</sup> استم <sup>مهر</sup> ضمیر  
 شته فرو شد ز حیرت اندر خوش  
 گفت این جاذبیت شاهان را  
 غصه بم تا غفان <sup>باید</sup> بفرودست  
 انگهی گفت جمله را خندان  
 از شهادتستان <sup>کمان</sup> بایست  
 باشما عیش موجب نیست  
 لیک <sup>زندگی</sup> کرده جهان پیمای  
 زین <sup>موصوف</sup> مطلقا است عذر <sup>صفت</sup> بسیار  
 هر سه از تحت شادمانه خویش  
 سوی ملک پدر قرار شدند  
 پدر پیر شادمانی یافت  
 بسکه از خوشدلی یکین گشت  
 کرده روشن <sup>ن</sup> بهترین پیران

نکوی دم  
 ای شاهان از جود و بزرگواری

بجای نگاه میگردم  
 که شهنشاه را توان شناخت در آن  
 جز عیش و سر بازی نمانت نبود  
 که نبوده در آن حکایت نان  
 بر نمودار شده گواهی بود  
 که خیمه <sup>ای</sup> است <sup>بر</sup> بخت <sup>شاه</sup> <sup>۱۲</sup> <sup>۱۳</sup>  
 سخن از وی برون نیامد پیش  
 ریختن خون بیگناهای را  
 رخت همان <sup>شهر</sup> به نایب <sup>۱۴</sup> باید بست  
 کافرین بر شما خردمندان  
 یافتم بهره مندی از همه چیز  
 هر چه پیش است <sup>نیاور</sup> سویش است  
 نتوان <sup>۱۵</sup> بت <sup>۱۶</sup> کرد و در یک جا  
 پس <sup>۱۷</sup> یک <sup>۱۸</sup> پیر و صد و نهار  
 ره گرفتند سوی خانه خویش  
 چون <sup>۱۹</sup> باز <sup>۲۰</sup> فرستادند  
 بار دیگر <sup>۲۱</sup> به جوانی یافت  
 موی کافور گوش مشکین گشت  
 بالغ مشک و ام <sup>۲۲</sup> تاجوران

از نشانیهای تاج تاجوران  
 باز جستم یکی از انت نبود  
 نامدیک چرخه سخن بربان  
 این نشانها که عکسهای بود  
 کرد روشن استم مهر ضمیر  
 شته فرو شد ز حیرت اندر خوش  
 گفت این جاذبیت شاهان را  
 غصه بم تا غفان باید بفرودست  
 انگهی گفت جمله را خندان  
 از شهادتستان بایست  
 باشما عیش موجب نیست  
 لیک کرده جهان پیمای  
 زین مطلقا است عذر بسیار  
 هر سه از تحت شادمانه خویش  
 سوی ملک پدر قرار شدند  
 پدر پیر شادمانی یافت  
 بسکه از خوشدلی یکین گشت  
 کرده روشن بهترین پیران

ای شاهان از جود و بزرگواری  
 ای شاهان از جود و بزرگواری  
 ای شاهان از جود و بزرگواری  
 ای شاهان از جود و بزرگواری













از همت رای بی کرانه تو  
من ز تو قصه هر چه پیش کم  
بیل زین که ساز کرده است  
هر چه از پای دید مشق<sup>ای ساخته است</sup> است  
لیک نیست شکل آیدم خیال  
مرد گفتا که هر چه میدانم  
باز پس آنچسپ گردوت بضمیر  
زن بدو گفت کین خیال شکوف  
صنعتش که چه از حد افزون  
که ترا باشد این تصور چیست  
آگه ده که باجنبه گردم  
مرد گفتا که هست در مشتم  
لیک در خود نهفته دارم راز<sup>چنان</sup>  
گفتا همیت بهشیاران  
نفر گفت آن حکیم دور اندیش  
زن بدو گفت کانه از دل خویش  
جای آن باشد که اندر پو<sup>ش</sup>  
لیک احوال خود بخاموشی  
خواه گفتا که راستی در دست

لیک آخته زنی و هیچ زنی  
 زن که عقل بیست سال بود  
 زن بد گفت کای دانشم  
 هر چه باشد ز مردمان بهفت  
 منکه بودم همیشه محرم تو  
 تا چنین مهر بردمان دارم  
 مرد گفت این برای گفتن نیست  
 که بروی نیم از ورون خویش  
 زن که بر مرد کامکاری داشت  
 گوشه و جبهه در میان آورد  
 خواه که از او چون فرمان بود  
 گفت که بایدت که بی کم و کاست  
 عهد و سگوند در میان باید  
 زن و صفت نمود و بیان سبب  
 آنکه خواه که برش از زبان  
 آنچه پرسیده شد من بدلیل  
 اینچنان باشدش طریق صواب  
 در میانش نهند پیل شکوف  
 پس پرسینند در میان ز رود

بیگانه

توان داشت محرم سخن  
 راز پوشیدنش محال بود  
 زن بود شوی خویش را دستور  
 جز بجفت عذر نیز نتوان گفت  
 با که گفتم ز شادی و غم تو  
 و ز من اسرار خود نهان دارم  
 قصه جز نه تو در نهفتن نیست  
 خون خود خود کنم بگردن خویش  
 دل بکار سستی که کاری داشت  
 عصمت شوی رازیان آورد  
 راز پوشیدنش نه سامان بود  
 هر چه پرسسی ز من بگویم راست  
 کین خسته زینه ز بند نکشاید  
 که نیار و قفل از شکست  
 گفت کای آفتابش لبان  
 شیکل منجا ز بر کشیدن پیل  
 که در آرد نشسته اندر آب  
 در مقامی که رود باشد ظرف  
 چه شد در میرود و عینه فرو

اینکه از زن که عقل بیست سال بود  
 زن بد گفت کای دانشم  
 هر چه باشد ز مردمان بهفت  
 منکه بودم همیشه محرم تو  
 تا چنین مهر بردمان دارم  
 مرد گفت این برای گفتن نیست  
 که بروی نیم از ورون خویش  
 زن که بر مرد کامکاری داشت  
 گوشه و جبهه در میان آورد  
 خواه که از او چون فرمان بود  
 گفت که بایدت که بی کم و کاست  
 عهد و سگوند در میان باید  
 زن و صفت نمود و بیان سبب  
 آنکه خواه که برش از زبان  
 آنچه پرسیده شد من بدلیل  
 اینچنان باشدش طریق صواب  
 در میانش نهند پیل شکوف  
 پس پرسینند در میان ز رود

[illegible]

پیل بریون کشید پیل کشان  
 سنجده سنجده <sup>ای حالان ۱۲</sup> سنجده سنجده  
 وان ترمی بر نشان کار رسد  
 وزن و مقدار او همان باشد <sup>نیل ۱۳</sup>  
 بیش و کم همدران شود معلوم  
 و عجب باند و پشت پشت گزید  
 شد بجان بنده خداوندش <sup>معال ۱۴</sup>  
 خواب کرد و نگذاشت و خوش ناز و  
 موج آتش دمیده بر افلاک  
 با نو خانه برک همان ساخت  
 باز بان فتنه تیرت ماک و دراز <sup>معال ۱۵</sup>  
 در هر افسانه صد فسون میکشد  
 کردش گشت بد کمانه دور <sup>معال ۱۶</sup>  
 وز عزیزان صحبتش پنداشت  
 مهر خویشان خود نهاد هر  
 جز همان نکته که پنهان داشت  
 میزدان ساد و هیمن طرد <sup>ای وزن ۱۷</sup>  
 شکل و بیکر سدی طلسم انگیز  
 این سخن نیز گوشت کشید بزر و

ای سب کج کرد و کلامی که در این میان است

انجام شد و در این باره به اطلاع شما رسید و در این باره به اطلاع شما رسید

[illegible]

چون کلیخه زینده کرده چنگ  
رفت در پیش جفت فتنه سرکال  
مرد پر حیل و مخالف رای  
پیش شه رفت و حال و شن کرد  
گفت کان بیل ز که داناست  
من چنان بخت و دست که شاه  
شاه گفت که آن نکو پیوند  
میج دانی که گاه وزن عیار  
تا تو زمینان بغیرتی که فتاد  
مرد گفتا که گاه سنجیدن  
گر کنم آید ز روز و بستان مال  
گفت شه کاینچنین نگارش نغز  
در دستش بدین لطمه ماخم  
مرد حیلت شروه گفت که من  
پس ز بهتجار وزن گشتی و جو  
همه یک یک بشرح باز نمود  
شه چو در گوش کرد گفتارش  
داو فرمان که باز جیست کنند  
کاروانان و ان شده بشتاب

خیر

قفل برداشت از در نیک  
آگهی دادش از مجاری حال  
یافت انگیزش بلاراجای  
دوستی را بکام و دشمنی  
ز آنچه دادی کم است پرداخت  
از کم و بیش او شود آگاه  
نه تیغ اسباب کار فکند  
مشقه افان حیلت بوده اند بکا  
کنه او را بقلب کار رسد یاد  
هم تو خواهی فرون و کم دین  
ورنه بادات خون بند جلال  
چون دهم از شکستش یا لغز  
وزن آن ناشکسته چون دهم  
بشخص ناشکیسته هم بزمین  
کز زن کاروان رسید بشوی  
باورش داشت کسی که شنود  
سهل شم و سکه کارش  
صدق آن ماجرا درست کنند  
پیل بردند بر کرانه آب

و چون کلیخه زینده کرده چنگ  
رفت در پیش جفت فتنه سرکال  
مرد پر حیل و مخالف رای  
پیش شه رفت و حال و شن کرد  
گفت کان بیل ز که داناست  
من چنان بخت و دست که شاه  
شاه گفت که آن نکو پیوند  
میج دانی که گاه وزن عیار  
تا تو زمینان بغیرتی که فتاد  
مرد گفتا که گاه سنجیدن  
گر کنم آید ز روز و بستان مال  
گفت شه کاینچنین نگارش نغز  
در دستش بدین لطمه ماخم  
مرد حیلت شروه گفت که من  
پس ز بهتجار وزن گشتی و جو  
همه یک یک بشرح باز نمود  
شه چو در گوش کرد گفتارش  
داو فرمان که باز جیست کنند  
کاروانان و ان شده بشتاب

و چون کلیخه زینده کرده چنگ  
رفت در پیش جفت فتنه سرکال  
مرد پر حیل و مخالف رای  
پیش شه رفت و حال و شن کرد  
گفت کان بیل ز که داناست  
من چنان بخت و دست که شاه  
شاه گفت که آن نکو پیوند  
میج دانی که گاه وزن عیار  
تا تو زمینان بغیرتی که فتاد  
مرد گفتا که گاه سنجیدن  
گر کنم آید ز روز و بستان مال  
گفت شه کاینچنین نگارش نغز  
در دستش بدین لطمه ماخم  
مرد حیلت شروه گفت که من  
پس ز بهتجار وزن گشتی و جو  
همه یک یک بشرح باز نمود  
شه چو در گوش کرد گفتارش  
داو فرمان که باز جیست کنند  
کاروانان و ان شده بشتاب

بسیل است ازنده را طلب کردند  
بطریق که گفت چاره سگال  
تخته کشته از چنان باری  
آبجانی که شد نشان تری  
و آنکه پیل زر برون کردند  
سنگ سنجیده در تر از وگاه  
چون نه صد منش شمار سید  
زان نهاری که سکه شست اسباس  
مرد صناع را از قلایه  
همچنان بسته پیش بردندش  
شاه زو باز بست قصه حال  
گفت آری نه از ره دزدی  
صد منی بر دم از هزار منت  
ورنه اینک نهاده ام بجای  
تا به بیست تنم که آن کار شرجست  
هر که داند بوزن او مسجازه  
و آنکه نتواند شش که بر خب  
دشتم چشم انتظار است  
آمن از دخل صد منی که پیش

ای از حسن ازین که در میان خود دارد و در میان خود دارد

روز در چشم او چو شب کردند  
یافت منزل که کشتی آن مثال  
رفت و زیر آب مقداری  
نقش بستند بر دل نهتری  
سنگ بر جای او درون کردند  
می فکرند من پیش شهاد  
تری آب بر سر در رسیده  
صد منی بود کم بوزن قیاس  
و ست بستند بهر بی  
به مینان شهر سپردندش  
او نیامد کم از جواب سوال  
لیکن نه نداشت و تاجت کم مزدی  
گر نه بخشی ز کات جان فکنت  
به این روز اندرون ملری  
کس تواند که برسد بدست  
من پشاکر و شش کنم است  
ساز آن در و شش کجا بخب  
وزن آن سکه در نیافت کسی  
مزد آن دانش آرمش در پیش

روز در چشم او چو شب کردند  
یافت منزل که کشتی آن مثال  
رفت و زیر آب مقداری  
نقش بستند بر دل نهتری  
سنگ بر جای او درون کردند  
می فکرند من پیش شهاد  
تری آب بر سر در رسیده  
صد منی بود کم بوزن قیاس  
و ست بستند بهر بی  
به مینان شهر سپردندش  
او نیامد کم از جواب سوال  
لیکن نه نداشت و تاجت کم مزدی  
گر نه بخشی ز کات جان فکنت  
به این روز اندرون ملری  
کس تواند که برسد بدست  
من پشاکر و شش کنم است  
ساز آن در و شش کجا بخب  
وزن آن سکه در نیافت کسی  
مزد آن دانش آرمش در پیش

روز در چشم او چو شب کردند  
یافت منزل که کشتی آن مثال  
رفت و زیر آب مقداری  
نقش بستند بر دل نهتری  
سنگ بر جای او درون کردند  
می فکرند من پیش شهاد  
تری آب بر سر در رسیده  
صد منی بود کم بوزن قیاس  
و ست بستند بهر بی  
به مینان شهر سپردندش  
او نیامد کم از جواب سوال  
لیکن نه نداشت و تاجت کم مزدی  
گر نه بخشی ز کات جان فکنت  
به این روز اندرون ملری  
کس تواند که برسد بدست  
من پشاکر و شش کنم است  
ساز آن در و شش کجا بخب  
وزن آن سکه در نیافت کسی  
مزد آن دانش آرمش در پیش







چون شتابان تمیل با کوسید  
خواجه تار بریشم از بالا  
گفت پیوست کن بر کش طنباب  
زین سر رشته زو که بر تار  
چون سر رشته بر دبر سیریل  
گفت بر بند خویش را بر سن  
گفت من چون توانائی اندر زیر  
من که این خیم از برای توست  
خواجه گفت که تا شود معلوم  
زن بران گفت است تو لمی کرد  
و کس که گاه جست که در سن  
او را بالا طلسم و کس داشت  
حلقه بود و اینک در سنک  
سر رشته درو کشید نخست  
لنگری کرد نیز با خود بار  
بار چون سوی او گرانی یافت  
میهان شد صند تمیل بلند  
زان طلسمی که کرد و مرد و پیر  
زن بر آورد ز آسمان شد یار

فردن آه زن  
سویک لاد تار که زند  
که بود چون سر رشته  
که چون حسن سر طنباب  
ای زن بعلن میباید  
زن حسن گفت زن  
از بالا باین که تو  
گزار جان و زندگانی  
آشوده شده  
فردن خواجه حسن گفت  
بیا این را بالا  
و طلب که صفت این  
میان حسن تمام معلوم  
شود  
آه نصیحت که فاطمه حسن بخارود  
ای تار و در مقام دیدن  
شک حسن از  
مر زنی که لنگری آهای  
پن شمشیر

ساز چاره بچاره سازد  
سبکباز چاره چاره  
بشست چون سبک لوی  
خم و پیش کشاده داز ز تاب  
او کشیدش بخیله و بشار  
گشت ستوره را بچاره لیل  
تا برای سبک بیا حسن  
گشتی از جان و زندگانی سیر  
بر زبر بردم ز بهر چه است  
که چنانم درین حله به شوم  
گریه با فغان زاری کرد  
تا کشد خویش اسبک حسن  
با عروس انتقام و بر سر داشت  
محکم و سخت کنی فراخ تنگ  
و اندران رشته کرد و خود را  
و انگشت بر حلق از دیو  
رسن از سوی زن توانی یافت  
رفت در زیر میزبان بکند  
مه ز بر شد عطا کرد و آذر  
گفت که چلیپت برین آید

در زندان فتنه بشکست  
 گردانم که من گنفسکارم  
 این چه بهیری و ستمگاریست  
 چه خلاف از مزاج من دید  
 باز گو آذر ز من کار <sup>ای کار</sup> هست  
 خواجہ گنفا کہ ہر چہ پیش آید  
 گردانے تو رنج پہنا نم  
 گر تو بیگانہ را بوزن <sup>ای وزن</sup> از پیل  
 و آنچه من را ملے <sup>۱۲</sup> ز دم نفسے  
 من چہ در چنین <sup>۱۳</sup> خرابیست  
 زن چو کرد آن فسانہ را در گوش  
 دل بہ تسلیم کرد کار سپرد  
 و ان <sup>۱۴</sup> <sup>مرا از حسن</sup> <sup>۱۵</sup> <sup>۱۶</sup> <sup>۱۷</sup> <sup>۱۸</sup> <sup>۱۹</sup> <sup>۲۰</sup> <sup>۲۱</sup> <sup>۲۲</sup> <sup>۲۳</sup> <sup>۲۴</sup> <sup>۲۵</sup> <sup>۲۶</sup> <sup>۲۷</sup> <sup>۲۸</sup> <sup>۲۹</sup> <sup>۳۰</sup> <sup>۳۱</sup> <sup>۳۲</sup> <sup>۳۳</sup> <sup>۳۴</sup> <sup>۳۵</sup> <sup>۳۶</sup> <sup>۳۷</sup> <sup>۳۸</sup> <sup>۳۹</sup> <sup>۴۰</sup> <sup>۴۱</sup> <sup>۴۲</sup> <sup>۴۳</sup> <sup>۴۴</sup> <sup>۴۵</sup> <sup>۴۶</sup> <sup>۴۷</sup> <sup>۴۸</sup> <sup>۴۹</sup> <sup>۵۰</sup> <sup>۵۱</sup> <sup>۵۲</sup> <sup>۵۳</sup> <sup>۵۴</sup> <sup>۵۵</sup> <sup>۵۶</sup> <sup>۵۷</sup> <sup>۵۸</sup> <sup>۵۹</sup> <sup>۶۰</sup> <sup>۶۱</sup> <sup>۶۲</sup> <sup>۶۳</sup> <sup>۶۴</sup> <sup>۶۵</sup> <sup>۶۶</sup> <sup>۶۷</sup> <sup>۶۸</sup> <sup>۶۹</sup> <sup>۷۰</sup> <sup>۷۱</sup> <sup>۷۲</sup> <sup>۷۳</sup> <sup>۷۴</sup> <sup>۷۵</sup> <sup>۷۶</sup> <sup>۷۷</sup> <sup>۷۸</sup> <sup>۷۹</sup> <sup>۸۰</sup> <sup>۸۱</sup> <sup>۸۲</sup> <sup>۸۳</sup> <sup>۸۴</sup> <sup>۸۵</sup> <sup>۸۶</sup> <sup>۸۷</sup> <sup>۸۸</sup> <sup>۸۹</sup> <sup>۹۰</sup> <sup>۹۱</sup> <sup>۹۲</sup> <sup>۹۳</sup> <sup>۹۴</sup> <sup>۹۵</sup> <sup>۹۶</sup> <sup>۹۷</sup> <sup>۹۸</sup> <sup>۹۹</sup> <sup>۱۰۰</sup> <sup>۱۰۱</sup> <sup>۱۰۲</sup> <sup>۱۰۳</sup> <sup>۱۰۴</sup> <sup>۱۰۵</sup> <sup>۱۰۶</sup> <sup>۱۰۷</sup> <sup>۱۰۸</sup> <sup>۱۰۹</sup> <sup>۱۱۰</sup> <sup>۱۱۱</sup> <sup>۱۱۲</sup> <sup>۱۱۳</sup> <sup>۱۱۴</sup> <sup>۱۱۵</sup> <sup>۱۱۶</sup> <sup>۱۱۷</sup> <sup>۱۱۸</sup> <sup>۱۱۹</sup> <sup>۱۲۰</sup> <sup>۱۲۱</sup> <sup>۱۲۲</sup> <sup>۱۲۳</sup> <sup>۱۲۴</sup> <sup>۱۲۵</sup> <sup>۱۲۶</sup> <sup>۱۲۷</sup> <sup>۱۲۸</sup> <sup>۱۲۹</sup> <sup>۱۳۰</sup> <sup>۱۳۱</sup> <sup>۱۳۲</sup> <sup>۱۳۳</sup> <sup>۱۳۴</sup> <sup>۱۳۵</sup> <sup>۱۳۶</sup> <sup>۱۳۷</sup> <sup>۱۳۸</sup> <sup>۱۳۹</sup> <sup>۱۴۰</sup> <sup>۱۴۱</sup> <sup>۱۴۲</sup> <sup>۱۴۳</sup> <sup>۱۴۴</sup> <sup>۱۴۵</sup> <sup>۱۴۶</sup> <sup>۱۴۷</sup> <sup>۱۴۸</sup> <sup>۱۴۹</sup> <sup>۱۵۰</sup> <sup>۱۵۱</sup> <sup>۱۵۲</sup> <sup>۱۵۳</sup> <sup>۱۵۴</sup> <sup>۱۵۵</sup> <sup>۱۵۶</sup> <sup>۱۵۷</sup> <sup>۱۵۸</sup> <sup>۱۵۹</sup> <sup>۱۶۰</sup> <sup>۱۶۱</sup> <sup>۱۶۲</sup> <sup>۱۶۳</sup> <sup>۱۶۴</sup> <sup>۱۶۵</sup> <sup>۱۶۶</sup> <sup>۱۶۷</sup> <sup>۱۶۸</sup> <sup>۱۶۹</sup> <sup>۱۷۰</sup> <sup>۱۷۱</sup> <sup>۱۷۲</sup> <sup>۱۷۳</sup> <sup>۱۷۴</sup> <sup>۱۷۵</sup> <sup>۱۷۶</sup> <sup>۱۷۷</sup> <sup>۱۷۸</sup> <sup>۱۷۹</sup> <sup>۱۸۰</sup> <sup>۱۸۱</sup> <sup>۱۸۲</sup> <sup>۱۸۳</sup> <sup>۱۸۴</sup> <sup>۱۸۵</sup> <sup>۱۸۶</sup> <sup>۱۸۷</sup> <sup>۱۸۸</sup> <sup>۱۸۹</sup> <sup>۱۹۰</sup> <sup>۱۹۱</sup> <sup>۱۹۲</sup> <sup>۱۹۳</sup> <sup>۱۹۴</sup> <sup>۱۹۵</sup> <sup>۱۹۶</sup> <sup>۱۹۷</sup> <sup>۱۹۸</sup> <sup>۱۹۹</sup> <sup>۲۰۰</sup> <sup>۲۰۱</sup> <sup>۲۰۲</sup> <sup>۲۰۳</sup> <sup>۲۰۴</sup> <sup>۲۰۵</sup> <sup>۲۰۶</sup> <sup>۲۰۷</sup> <sup>۲۰۸</sup> <sup>۲۰۹</sup> <sup>۲۱۰</sup> <sup>۲۱۱</sup> <sup>۲۱۲</sup> <sup>۲۱۳</sup> <sup>۲۱۴</sup> <sup>۲۱۵</sup> <sup>۲۱۶</sup> <sup>۲۱۷</sup> <sup>۲۱۸</sup> <sup>۲۱۹</sup> <sup>۲۲۰</sup> <sup>۲۲۱</sup> <sup>۲۲۲</sup> <sup>۲۲۳</sup> <sup>۲۲۴</sup> <sup>۲۲۵</sup> <sup>۲۲۶</sup> <sup>۲۲۷</sup> <sup>۲۲۸</sup> <sup>۲۲۹</sup> <sup>۲۳۰</sup> <sup>۲۳۱</sup> <sup>۲۳۲</sup> <sup>۲۳۳</sup> <sup>۲۳۴</sup> <sup>۲۳۵</sup> <sup>۲۳۶</sup> <sup>۲۳۷</sup> <sup>۲۳۸</sup> <sup>۲۳۹</sup> <sup>۲۴۰</sup> <sup>۲۴۱</sup> <sup>۲۴۲</sup> <sup>۲۴۳</sup> <sup>۲۴۴</sup> <sup>۲۴۵</sup> <sup>۲۴۶</sup> <sup>۲۴۷</sup> <sup>۲۴۸</sup> <sup>۲۴۹</sup> <sup>۲۵۰</sup> <sup>۲۵۱</sup> <sup>۲۵۲</sup> <sup>۲۵۳</sup> <sup>۲۵۴</sup> <sup>۲۵۵</sup> <sup>۲۵۶</sup> <sup>۲۵۷</sup> <sup>۲۵۸</sup> <sup>۲۵۹</sup> <sup>۲۶۰</sup> <sup>۲۶۱</sup> <sup>۲۶۲</sup> <sup>۲۶۳</sup> <sup>۲۶۴</sup> <sup>۲۶۵</sup> <sup>۲۶۶</sup> <sup>۲۶۷</sup> <sup>۲۶۸</sup> <sup>۲۶۹</sup> <sup>۲۷۰</sup> <sup>۲۷۱</sup> <sup>۲۷۲</sup> <sup>۲۷۳</sup> <sup>۲۷۴</sup> <sup>۲۷۵</sup> <sup>۲۷۶</sup> <sup>۲۷۷</sup> <sup>۲۷۸</sup> <sup>۲۷۹</sup> <sup>۲۸۰</sup> <sup>۲۸۱</sup> <sup>۲۸۲</sup> <sup>۲۸۳</sup> <sup>۲۸۴</sup> <sup>۲۸۵</sup> <sup>۲۸۶</sup> <sup>۲۸۷</sup> <sup>۲۸۸</sup> <sup>۲۸۹</sup> <sup>۲۹۰</sup> <sup>۲۹۱</sup> <sup>۲۹۲</sup> <sup>۲۹۳</sup> <sup>۲۹۴</sup> <sup>۲۹۵</sup> <sup>۲۹۶</sup> <sup>۲۹۷</sup> <sup>۲۹۸</sup> <sup>۲۹۹</sup> <sup>۳۰۰</sup> <sup>۳۰۱</sup> <sup>۳۰۲</sup> <sup>۳۰۳</sup> <sup>۳۰۴</sup> <sup>۳۰۵</sup> <sup>۳۰۶</sup> <sup>۳۰۷</sup> <sup>۳۰۸</sup> <sup>۳۰۹</sup> <sup>۳۱۰</sup> <sup>۳۱۱</sup> <sup>۳۱۲</sup> <sup>۳۱۳</sup> <sup>۳۱۴</sup> <sup>۳۱۵</sup> <sup>۳۱۶</sup> <sup>۳۱۷</sup> <sup>۳۱۸</sup> <sup>۳۱۹</sup> <sup>۳۲۰</sup> <sup>۳۲۱</sup> <sup>۳۲۲</sup> <sup>۳۲۳</sup> <sup>۳۲۴</sup> <sup>۳۲۵</sup> <sup>۳۲۶</sup> <sup>۳۲۷</sup> <sup>۳۲۸</sup> <sup>۳۲۹</sup> <sup>۳۳۰</sup> <sup>۳۳۱</sup> <sup>۳۳۲</sup> <sup>۳۳۳</sup> <sup>۳۳۴</sup> <sup>۳۳۵</sup> <sup>۳۳۶</sup> <sup>۳۳۷</sup> <sup>۳۳۸</sup> <sup>۳۳۹</sup> <sup>۳۴۰</sup> <sup>۳۴۱</sup> <sup>۳۴۲</sup> <sup>۳۴۳</sup> <sup>۳۴۴</sup> <sup>۳۴۵</sup> <sup>۳۴۶</sup> <sup>۳۴۷</sup> <sup>۳۴۸</sup> <sup>۳۴۹</sup> <sup>۳۵۰</sup> <sup>۳۵</sup>

باز جستند از حکایت حال  
 قصه حال خویش و خیله شو  
 وان بدشمن شده کردن ساز  
 وان رسن باز می که کرد و رفتی  
 هر که بشنید دست بر سازند  
 کشتن زیارت کبر و واقیبت  
 هر کسی چون بشهر رفت ز راه  
 کان هنر ور به بهترین رانی  
 شاه زان چاره خود دندان  
 کرد اشارت ز هر چه پیش کار  
 چون بدرگاه شه رسید عروسی  
 و آنچه در زیر پرده داشت همان  
 شه غلامان خاص را فرمود  
 نفس بیجان بجهت جوشی  
 آگهی یافت خواجه پنهانی  
 و لش از بیم جان شکست گرفت  
 پیش شه رفت و کرداری پیش  
 شاه گفت که با چنین خسروی  
 چیت کند و من نفس نماند

او شد از راز خود فسانه سگال  
و اینچنین آمد ز روزگار برو  
در فلک بن رسیدن را بیکد از  
بختی افروخته خلاص خود بطریق  
در طریق خلاص او در ماند  
بندی شاه را کشاید بهشت<sup>عاجز</sup>  
زان حکایت خبر رشید بشاه  
که وزان گونه زیر و بالا می  
ماند لب را اگر فروست در زندان<sup>ای</sup>  
کاوری نداده راز حصار  
از مردون بر کشید ناله چوکوس  
گفت در پیش شهریار جهان  
آنجویند جفت اورا زود  
وروده و دشت و شهر کوی شدند  
که بشجان آند آفت جانے  
کفن و تیغ را بدست گرفت  
شمر مسار از گناه کاری خویش  
که ندارد صناعت تو حد  
بخیانیت دراز کردی دست

۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱  
 ۴۷۲  
 ۴۷۳  
 ۴۷۴  
 ۴۷۵  
 ۴۷۶  
 ۴۷۷  
 ۴۷۸  
 ۴۷۹  
 ۴۸۰  
 ۴۸۱  
 ۴۸۲  
 ۴۸۳  
 ۴۸۴  
 ۴۸۵  
 ۴۸۶  
 ۴۸۷  
 ۴۸۸  
 ۴۸۹  
 ۴۹۰  
 ۴۹۱  
 ۴۹۲  
 ۴۹۳  
 ۴۹۴  
 ۴۹۵  
 ۴۹۶  
 ۴۹۷  
 ۴۹۸  
 ۴۹۹  
 ۵۰۰  
 ۵۰۱

مرد و انانسا و مهر بر خاک  
 تا جهانست و ریت <sup>نیاورد</sup> و <sup>درد آید</sup> و <sup>ای بکوه</sup> و <sup>ای بکوه</sup> باد  
 من که آمد نیشته قرابت <sup>نیاورد</sup> و <sup>درد آید</sup> و <sup>ای بکوه</sup> و <sup>ای بکوه</sup> مار  
 هر فنی کان مرست و ریت <sup>نیاورد</sup> و <sup>درد آید</sup> و <sup>ای بکوه</sup> و <sup>ای بکوه</sup> مار  
 لیک از بیم زرق <sup>نیاورد</sup> و <sup>درد آید</sup> و <sup>ای بکوه</sup> و <sup>ای بکوه</sup> مار  
 این نمودار <sup>نیاورد</sup> و <sup>درد آید</sup> و <sup>ای بکوه</sup> و <sup>ای بکوه</sup> مار  
 تا که نیستند <sup>نیاورد</sup> و <sup>درد آید</sup> و <sup>ای بکوه</sup> و <sup>ای بکوه</sup> مار  
 و آن خیانت که کرده اند مال  
 بود مقصود من بعقل و دلیل  
 چند گاه ای نگاه میگردم  
 که کسی دار و آن قدر فرهنگ  
 چاره آن ز کس نیست پدید  
 شاه را اینجا که رسم او نمود  
 هر کجاست قلب کار و زو بود  
 و آنکه من از طریق زیدان  
 و آن زن بد که قفل <sup>نیاورد</sup> و <sup>درد آید</sup> و <sup>ای بکوه</sup> و <sup>ای بکوه</sup> مار  
 غرض آن بود کهین <sup>نیاورد</sup> و <sup>درد آید</sup> و <sup>ای بکوه</sup> و <sup>ای بکوه</sup> مار  
 باز پرسد ز من نهاده <sup>نیاورد</sup> و <sup>درد آید</sup> و <sup>ای بکوه</sup> و <sup>ای بکوه</sup> مار  
 گر شهم بر گنه قصاص <sup>نیاورد</sup> و <sup>درد آید</sup> و <sup>ای بکوه</sup> و <sup>ای بکوه</sup> مار

گفت کای دشمن تو باو ملاک  
پس ج درستی که گاه تو با  
یک هنر فی حدست بلکه هزار  
دارم ارکسبی و عطائی نیرو  
ساختم خویش را چو بخیران  
که میباید که در پیش تو بروم  
کیمیای کاریم نهان ماند  
نه مردم ذخیره بود و مثال  
آزمون بحسان سخنن پیل  
چشم فکرت براه مسکرم  
که شو و گم کشای این نیرنگ  
تا هم از من برون فلاد گید  
به پلاکم سپرد و بر حق بود  
گر سیاست کنند مز و دود  
زنده خود را کشیدم از زندان  
خویشتم آشاد و مرا بست  
چون بسد پیش شاه حرف بگر  
گرد و آگه ز کار و اسب من  
مملکت را بعد از غاصم کن

بہارِ نبوی

ق

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

مضمونین غرضان و خواہ









زین سخن هر و بیابانی  
 شاه گفت ای خرد و بخت  
 شد مسافر بحمله عذر اندیش  
 غنی چون باز شد و گریه پوشت  
 چون دمی عذر و پس پذیر بود  
 که مرا چون بجست جوی به  
 هر کجا در زمانه نیکیست  
 اندک اندک بهره و شهرت  
 آتش دیدم با ستادی چست  
 بفسون جان تن برون کردی  
 عمری از خلق رو به چپیدم  
 آچنان شد ز شمر ساری من  
 هر چه زو فتن گرفت ام تعلیم  
 شاه گفتش که باری اول کار  
 کسی را بکشت خواج به گفت  
 قالب مرده بر زمین افتاد  
 قد رس کرد و سو سو پرواز  
 خفته برخاست برین خندان  
 گفت گرا گهم کنی زین حرف

ای سہ ماہی و کھیتی باڑی سب سے زیادہ کم ۱۲۰

۱- ای در موضع درد نشاندن اندک از تنه منهدم اسیر و بیکر فرست

محمد بن عبد الله بن عثمان بن طلحة

زیر لب خنده کرد پنهانی  
 سبب خنده باز باید گفت  
 که شود پرده پوش خنده خویش  
 آنچه بشکفته بود باز به بست  
 گفت چینی کزان گزین بود  
 شرق تا غرب گشته شد کشور  
 که پشروهنده را در ورگشت  
 برگرفت از هر یک بهر  
 که دم از نقل کاوح نزد دست  
 در دگر کالبد درون کردی  
 خدش را بجان بسجیدم  
 کین فسون داد و داری من  
 گر تو کوئی تر کنی بسجیدم  
 از مونس بیا یزم ناچار  
 از خود آمد بر دین درویز  
 در زمان او پدید و این افتاد  
 باز در قالب خود آمد باز  
 ماند بیننده دست بر زندان  
 یادگار کبر باشد از تمشرف

[illegible][illegible]









واو مرغ همین باران پند  
زین گزند می که راه در جان یافت  
صید گریه بخون صید مباحث  
بیش از آن باید اینچنین مردن  
همه گفتند کاچه فرمائی  
گفت تو جز ز جان خویش کنم  
همه گفتند مرغ کار گزار  
مرو صیاد چون سید از  
وید که صید خضر که پنهان داشت  
ماند حیران که این چه شاید بود  
وام را باز کرد و در سخت برون  
بپرید مردگان به هوا  
گفت صیاد را که دل خوش دار  
هر چه حاصل شدی ز ایشانست  
طوطیان مرا بگو یا که  
طوطیان گر شکر خورد و نبات  
مرد چون گوش کرد گفتارش  
وام بردوش کرد و راند بشهر  
شخ را مان میان بازاری

که نمیدانم ای شکر گزار  
جسز مردن خلاص آن یافت  
خویش را زد و مرد و باید ساخت  
بو که من فتنه جان توان من  
گردد و فی شت بجان و مینا  
گر نمیریم و چشم پیش کشم  
ماند بر بایس کار خود بیدار  
تاسر و ام را که شاید باز  
پنخسب بود کاب جوان داشت  
مگر این جان هر اس شایان بود  
طوطیان را بخاک طوطی کون  
زنده از وام بر کشید نوا  
سیت ز اندیشه نامشوش دار  
من به تنهاد هم و و چند انت  
که گفت در سخن شکر خانی  
خضر م من که تو شرم آب حیات  
خضر ماند از شکر فنی کارش  
تا ز بخت خوش چه باشد بهر  
تا که ز نقد بر وجه جادو کند  
تا که ز نقد بر وجه جادو کند

فکر و آه و غم  
طوطیان باران خوش  
زین گزند می که راه در جان یافت  
صید گریه بخون صید مباحث  
بیش از آن باید اینچنین مردن  
همه گفتند کاچه فرمائی  
گفت تو جز ز جان خویش کنم  
همه گفتند مرغ کار گزار  
مرو صیاد چون سید از  
وید که صید خضر که پنهان داشت  
ماند حیران که این چه شاید بود  
وام را باز کرد و در سخت برون  
بپرید مردگان به هوا  
گفت صیاد را که دل خوش دار  
هر چه حاصل شدی ز ایشانست  
طوطیان مرا بگو یا که  
طوطیان گر شکر خورد و نبات  
مرد چون گوش کرد گفتارش  
وام بردوش کرد و راند بشهر  
شخ را مان میان بازاری

ای شکر گزار

افزود

زین گزند می

بهرم

خضر

تا که

فکر و آه و غم  
طوطیان باران خوش  
زین گزند می که راه در جان یافت  
صید گریه بخون صید مباحث  
بیش از آن باید اینچنین مردن  
همه گفتند کاچه فرمائی  
گفت تو جز ز جان خویش کنم  
همه گفتند مرغ کار گزار  
مرو صیاد چون سید از  
وید که صید خضر که پنهان داشت  
ماند حیران که این چه شاید بود  
وام را باز کرد و در سخت برون  
بپرید مردگان به هوا  
گفت صیاد را که دل خوش دار  
هر چه حاصل شدی ز ایشانست  
طوطیان مرا بگو یا که  
طوطیان گر شکر خورد و نبات  
مرد چون گوش کرد گفتارش  
وام بردوش کرد و راند بشهر  
شخ را مان میان بازاری







وان گزیدن بدام صید گران  
وان در آینه وانمودن کا  
تا بدایه تاجا تختش انجا بر د  
نازمین چون شنید گفتارش  
خاست از پیشگاه تخت جواد  
گفت کای بنشین و بیست  
هیچ دانی که چپ درم رنج  
این زمانست که بنفشه شست  
جفت هر یک جنس می باشد  
مرغ گفت این دم که دشمن بست  
چاره آن شد که از دم تذوید  
گوئی او را که هر چه داری کام  
آنکه جان عزیز هرگز من  
دین فسون دم همی بد انسانش  
قالب مرده پیشش اندازی  
او چون برون شود ز خانه خویش  
نازمین کین نوید جانی یافت  
چون در آمد وقت خود دستور  
خاست سرور وان ز گوشه تخت

بند خویش و ربانی و گران  
سیم را گردن به عکس شمار  
که و لش در شدن نمنا بر د  
خون چکید از مره بر خسار  
لوسه بروست و پای طوطی داد  
مرهم درد و راحت سین  
باز رویت شد م سعادت سنج  
نیز مگوئی که گشتی در دست  
آدمی جفت مرغ کی بشد  
غم مخور کان کلید نیز م هست  
خوشتن را دهی برای ورنه  
نیکی شرط زان بست تمام  
چون همی رویند می از تنی به تنی  
که براری ز کالبد جانش  
تا شود همش بد ساز می  
من در آیم باشما به خویش  
مرده گوئی که زندگانی یافت  
تا کند ماه را نظر از زو  
جامی داوش نیز و خویش نخت

۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

این کتاب از کاتبان کرامت است

این کتاب از کاتبان کرامت است







و آنکه آهسته در فسون آمد  
 زفت و مرغ و مرغ جست ز جا  
 چون تپی دید شاد و قایق خویش  
 رفت و رفت منظر جان  
 در زمان مرغ ربه خنجر گشت  
 جفت خود را در آن مفاد ارس  
 بس که همیشه کرد و مهر منس و  
 قدر او آنچه داشت افزون کرد  
 بعد از آن آن رضا که داشت پوت  
 کرد حکمت به طوطیان سلیم  
 چن طوطی همیشه با خود داشت  
 کرد چون طوطیان بتان  
 سبزه ریحان نیست رنگی غیر  
 سبزه در باغ رنگ یحان یافت  
 شاخ ریحان طراز نسیم است  
 گلعهاری که خار خار است  
 چون صنم مست کرد پنهانی

نسخه خطی نظامی و دولتی  
 ۱۲

وفا

نسخه خطی نظامی و دولتی  
 ۱۲

بفسوس ز خود بیرون آمد  
 تن بجان در اوقات و زیبا  
 سبک آمد فروز مرگ خویش  
 خج نوبت زمان بسلطان  
 کشته را بین که بار دیگر گشت  
 کرد چون مخلصان هوادار می  
 زان گرامی ترش که اول بود  
 دیگر آن رخ خانه بیرون کرد  
 طوطیان را گرفت دل دوست  
 سکه طوطی ناکت نهاد بیم  
 خویش متن از جنس شان پنداشت  
 پای تا سر لباس بجان  
 داده بیننده را طراوت  
 دیده از سبزه روشنی آن یافت  
 باغ را زیور از ریاحین است  
 خط را بخاکش بهار دست  
 شاه رازان شب یحانی

نسخه خطی نظامی و دولتی  
 ۱۲

نسخه خطی نظامی و دولتی  
 ۱۲

نسخه خطی نظامی و دولتی  
 ۱۲

نسخه خطی نظامی و دولتی  
 ۱۲





در آن همه نقشهای جان آویز  
 که حسن از قیاس بیرون بود  
 از نگارهای نمونه پیکر او  
 بت گزین ماه و نشانی داشت  
 در زبانهای هفت خوان سخن  
 در تاشای او بیسبائی  
 چشم نمیشدگان نران پرکار  
 بخودی در باغ شان دریافت  
 هیچ دل که چینی نمیشد  
 زلف شبت احباب نور گشت  
 شبت چو بختیانه سپهر گبود  
 خواست آن مسافران بلول  
 همه راول بسوی منزل بود  
 گفت ما را شد خست یار زوت  
 نقش این سنگدل در دستم برد  
 تا بقیه جان من بزو آک  
 یاورین بختش گم نشود قسم  
 بهدمان آن جدیت بسیر پای  
 عاشقی چون زول بر آرد جوش

ای سبک دل که در این غم غرق  
 در تاشای او بیسبائی  
 چشم نمیشدگان نران پرکار  
 بخودی در باغ شان دریافت

که در آن همه نقشهای جان آویز  
 که حسن از قیاس بیرون بود  
 از نگارهای نمونه پیکر او  
 بت گزین ماه و نشانی داشت

گشت در پیکری نظر بایست  
 وز روگر با جنت فزون بود  
 کامران نوشته بر سر او  
 ماه و نام کامرانی داشت  
 کام عشق آمدت و رانی زن  
 خیره می گشت نور سینائی  
 ماند حیات آن چو صولت دیوار  
 عاشقی دست صبر کوته یافت  
 یک شهرزاده را قرار نمود  
 چشم او زان نظاره و نگشت  
 صد هزاران بت از هوا نمود  
 که خرامان شوند سوی نزول  
 جز ملک زاده را که بیدل بود  
 وای دشتی که رفت کار زوت  
 شد بدین سنگ شیشه من خمر  
 جان من بعد ازین و این تمثال  
 یا سیر کار اصل باز رسم  
 بیست و پاهای شد بدخج جانی  
 در خج نصیحت اندر گوش

ای سبک دل که در این غم غرق  
 در تاشای او بیسبائی  
 چشم نمیشدگان نران پرکار  
 بخودی در باغ شان دریافت  
 هیچ دل که چینی نمیشد  
 زلف شبت احباب نور گشت  
 شبت چو بختیانه سپهر گبود  
 خواست آن مسافران بلول  
 همه راول بسوی منزل بود  
 گفت ما را شد خست یار زوت  
 نقش این سنگدل در دستم برد  
 تا بقیه جان من بزو آک  
 یاورین بختش گم نشود قسم  
 بهدمان آن جدیت بسیر پای  
 عاشقی چون زول بر آرد جوش

در آن همه نقشهای جان آویز  
 که حسن از قیاس بیرون بود  
 از نگارهای نمونه پیکر او  
 بت گزین ماه و نشانی داشت  
 در زبانهای هفت خوان سخن  
 در تاشای او بیسبائی  
 چشم نمیشدگان نران پرکار  
 بخودی در باغ شان دریافت  
 هیچ دل که چینی نمیشد  
 زلف شبت احباب نور گشت  
 شبت چو بختیانه سپهر گبود  
 خواست آن مسافران بلول  
 همه راول بسوی منزل بود  
 گفت ما را شد خست یار زوت  
 نقش این سنگدل در دستم برد  
 تا بقیه جان من بزو آک  
 یاورین بختش گم نشود قسم  
 بهدمان آن جدیت بسیر پای  
 عاشقی چون زول بر آرد جوش











پیر زین کین حدیث کرد و گوش  
گفت لب زین سخن باید خوت  
گفتی کاندر آن بت سنگست  
کس آن گم یک نمیست  
وان بت سیم کش ندید کس  
ریخت صد خون بیدلان هوس  
هر که گیرد درون شهرش نام  
سخنه کنز خطاست پیوندش  
آن جوانان در بصد زاری  
ریختندش خسته زین بکشتار  
گلقروش از چنان نوازش گرم  
گفت من از برای نمی دانم  
لطف تان داد مایه چپ دلم  
چون نوازش حد فزون آید  
به آن کار کین عطا ستم  
گر بر آید و گرنیاید کار  
یاد آرم سرش بحسب خویش  
باغبان گفت گرنییری رست  
کا نچه گل می بری بسرو بلند

نکته گفت ای که  
لا خیر بود و در زبان  
نار آنش بود و در دل  
سوفتی بکار است هر  
بسیار نیست  
ای آن که گفتی آه  
نقص و سنگست  
بسیار قصه و شهرت آن  
ای در زین شهرت آن  
سهم و آن بت  
بسیار و آن بت  
نید و آن بت  
سنگست و آن بت  
نکته گفت ای که  
عاشقانه و آن بت  
از میان آن بت  
نفس و آن بت  
نید و آن بت  
بسیار و آن بت  
نکته گفت ای که  
عاشقانه و آن بت  
از میان آن بت  
نفس و آن بت  
نید و آن بت  
بسیار و آن بت

نقش آمد از بزم خوش اندر جوش  
دل ز شوای خام نتوان سوت  
غلغلش تا به زین سنگست  
که نیاید به زین سنگست  
سنگست و آن بت  
که فسوس نیاید بش بر کس  
در زانوش زبان کشت مدرکام  
نیک نبود کشتا و ن از بندش  
تازه کرد و در رسم دلداری  
بیشتر ز آنچه بود اول بار  
سرفرو ماند چون بنفشه ز شرم  
گرم و کوی میز غم کلبانک  
که عذرت زین سنگست  
شکر آن به زین حد برون آید  
جان فشانم که چون بهاستم  
عزیز کوی از شمشاد رزم چار  
یاز چنبر برون کنم سر خویش  
از تو ام نیست بهش ازین و رخت  
صنعت دست من بدو پیوند

نگون

ای که گفتی آه  
نقص و سنگست  
بسیار قصه و شهرت آن  
ای در زین شهرت آن  
سهم و آن بت  
بسیار و آن بت  
نید و آن بت  
سنگست و آن بت  
نکته گفت ای که  
عاشقانه و آن بت  
از میان آن بت  
نفس و آن بت  
نید و آن بت  
بسیار و آن بت

نکته گفت ای که  
عاشقانه و آن بت  
از میان آن بت  
نفس و آن بت  
نید و آن بت  
بسیار و آن بت

















ناز و نیش باز کرد و روزی خواب  
 نردبان دور کرد و دریا بست  
 یا سنی از شب چو بر گذشت بدو  
 دو سه از پرده روشنائی داد  
 آنکه نایده دل فرس و بستند  
 چشم عاشق چو روی جانان دید  
 و گنار پنهان کشیدش تنگ  
 چاشنی خواست اول از می و شیر  
 پیشته را برش که خراج نهاد  
 همه شب تابگاه با گیس خروس  
 صبح چون بر شاو روزن نور  
 ماند ماه چش کرد و بر گنج  
 روز دیگر که خانه شد خالی  
 هم بر ایشان بگاه و صفت کار  
 گاه شمع بر شدی بر وزن ماه  
 چون بندینو نه رفت و زنی چند  
 با دشمنزاده گفت با یاران  
 کنز ره لطف بر کے آن کرد  
 بخت کرد و کار من چو مسلم

[illegible][illegible]



هستم بدان بند گسیست میلم باز  
ایم چاهیم شاه چون دید که مخوئے او  
گفت رو کن هرا نچه دانی ساز  
میتر بان<sup>سودا</sup> باز شد بخانه خویش  
داشت و خانه نشاط بیشتر  
در یکی از آن شب<sup>چندین</sup> بر می خاست  
چون شب آمد مجلس سائے  
رفت مروکشاوه پیشانی<sup>از در پیشی ستار بار</sup>  
نقل نمی یاب یک مهیا کرد  
شاه بایک دو خاصکان حضور  
شب فریهشت پروده ظلمات  
بایک طنبور خرگهی در گوش  
چون شد از جوش باد سرافروش  
ماه بالانشین منبر خواندند  
راست کردند تا به نیم شبان  
شاهد پهن روز دیده نواز  
هم بمبا انسان که شب برآمد ماه  
غمزه غارت گر خرمن دان  
روی خویش که بے نقالی بود

که شود در نخبه شاه بنده نواز  
شتر مش آمد ز مهر جوئے او  
که من آیم گم که خواست باز  
کرد و تریب احسن <sup>نظافه</sup> آید خویش  
هفت منظر <sup>بالافانه</sup> لبان هفت مثبت  
که دل زهر ابدان <sup>۱۲</sup> پروخت  
جام برواشت <sup>۱۳</sup> چرخ میناے  
داو شد <sup>۱۴</sup> اصل <sup>۱۵</sup> المای <sup>۱۶</sup> همانے  
خانه از موج درو <sup>۱۷</sup> چو دریا کرد  
خاست <sup>۱۸</sup> بزم گشت <sup>۱۹</sup> باو تور  
باد <sup>۲۰</sup> در روی روان <sup>۲۱</sup> چو آب حیات  
میر بود از دماغ <sup>۲۲</sup> مستان <sup>۲۳</sup> بهوش  
گشت <sup>۲۴</sup> هر دل <sup>۲۵</sup> کسان <sup>۲۶</sup> بهر <sup>۲۷</sup> متوش  
قصه در گوش <sup>۲۸</sup> او درو <sup>۲۹</sup> خواندند  
پیکرش <sup>۳۰</sup> چون <sup>۳۱</sup> خبال <sup>۳۲</sup> بواجبان  
شد <sup>۳۳</sup> خرامان <sup>۳۴</sup> بصد <sup>۳۵</sup> گشتم <sup>۳۶</sup> و ناز  
فرق تا پای <sup>۳۷</sup> در <sup>۳۸</sup> سیر <sup>۳۹</sup> سیاه  
تشم <sup>۴۰</sup> خون <sup>۴۱</sup> آرزو <sup>۴۲</sup> مندان  
در شب <sup>۴۳</sup> تیر <sup>۴۴</sup> آفتاب <sup>۴۵</sup> بو <sup>۴۶</sup> و

منزل  
آسمان

دکشن  
راوند

در دهن من از روزگار ظاهر شود این چنین باشد

۱۵۰ هجرین سال آه ای چنانکه آه از شب سیاه پوشیدند و بخون هر روز بر آن می‌خوابیدند و بر کوه بود و بود

[illegible]





تا بر انداخت باوش بگیری  
 شاه غیبت هنوز باقی داشت  
 عاشق مست باوشاه جوان  
 میکست ارچه شیر نر زنجیر  
 خاست از جای خویش مستانه  
 این طرف مه برج خویش آمد  
 خضر که گشته چون خشمه خوش  
 سایه کش بنار در برجست  
 یار در پیش او ز بحر برنج  
 آب حیوان به جام او نرسوز  
 شست چو از مه گرفت جام شراب  
 میزبان شبانه باز آمد  
 به بستانه شکر لب چینی  
 کرده شنه چا پلوسی به نفاق  
 باویش شبانه گشت بکار  
 ساقی شنب نمونه دیگر کرد  
 شمسیم بود پوشش خورشید  
 گرچه شمع شبانه بود آن ماه  
 شه که دید آن جمال نورانی

از رخ صبح پرده قیری  
 مست بود و خار سانی داشت  
 صبر کردن بگو چگونه توان  
 هم تفنگ در پنج برنج  
 دل را کرد و گرفت در خانه  
 شاه چون پیش رفت پیش آمد  
 چشمه خود رشتنای آمد پیش  
 پیش او بود جای دیگر جست  
 فاقه میکرد و پای بر سر گنج  
 بود در انتظار شب همه روز  
 هر کسی بر دسر ببالش خواب  
 شاه رادل و مست از آمد  
 ساخت محو را ترش بشیرینی  
 پس ز خلوت بزم شد مشتاق  
 تازه ترش نشاط را بازار  
 فرق تا پای زین بود کرد  
 جامه شب چو زهره که سفید  
 خویش تن را گر نبود شاه  
 باز ماندش و بان بجزرانی

عاشق مست باوشاه جوان  
 میکست ارچه شیر نر زنجیر  
 خاست از جای خویش مستانه  
 این طرف مه برج خویش آمد  
 خضر که گشته چون خشمه خوش  
 سایه کش بنار در برجست  
 یار در پیش او ز بحر برنج  
 آب حیوان به جام او نرسوز  
 شست چو از مه گرفت جام شراب  
 میزبان شبانه باز آمد  
 به بستانه شکر لب چینی  
 کرده شنه چا پلوسی به نفاق  
 باویش شبانه گشت بکار  
 ساقی شنب نمونه دیگر کرد  
 شمسیم بود پوشش خورشید  
 گرچه شمع شبانه بود آن ماه  
 شه که دید آن جمال نورانی

عاشق مست باوشاه جوان  
 میکست ارچه شیر نر زنجیر  
 خاست از جای خویش مستانه  
 این طرف مه برج خویش آمد  
 خضر که گشته چون خشمه خوش  
 سایه کش بنار در برجست  
 یار در پیش او ز بحر برنج  
 آب حیوان به جام او نرسوز  
 شست چو از مه گرفت جام شراب  
 میزبان شبانه باز آمد  
 به بستانه شکر لب چینی  
 کرده شنه چا پلوسی به نفاق  
 باویش شبانه گشت بکار  
 ساقی شنب نمونه دیگر کرد  
 شمسیم بود پوشش خورشید  
 گرچه شمع شبانه بود آن ماه  
 شه که دید آن جمال نورانی











آه ای در حوض دولت  
 زنده هستی من بخت  
 با هر چه هست من بخت  
 بخت تو بخت من بخت  
 شاه ایام ز دل یاد  
 می آید و من بخت  
 در دیدن و شنیدن  
 عزیز ملک عالم در یاد  
 فانی و بخت زنده بخت  
 تو در خانه داشت آه  
 ای همان بخت آه  
 داشت در بختی بخت  
 بخت تو بخت نگار خانه  
 بین ده نگار خانه  
 دیک طرف آن خانه  
 در آن بودند آه  
 تو بختی که با داد و دود  
 آفتاب بختی که در بخت  
 عکس بختی که در بخت

سر آواز او بنده وار به پیش  
 پس و عار از کدش بود او  
 هر چه خواهی ز راه تا ما هست  
 در حضورت که خسرو ز من  
 لیک بر اعتماد حضرت شاه  
 چون تویی شد ز معذرت سینه

کردم خون بنفشه قامت خویش  
 گفت با شکی در بخت تو گشت  
 پیش با دوت بهرا نچه میخواست  
 بنده را چه جای به بخت  
 گویم آنچه بسینه یا بد راه  
 گفت در روزگار بهشت سینه

بنفشه شد ز آواز او در بختی پیش  
 او متعطر شد این افسانه داون

بود باز از کائنات اندر روم  
 پسری داشت هوشمند و عزم  
 در عجب به عالمش هو سی  
 خانه داشت چون بخت بین  
 هر سافر که آمد از جائی  
 سوی همان سرا می خوشش می  
 چند که داشت بهمانی  
 باز جست از وی آشکار و نهان  
 آن جهان بدیده از شکفت سفر  
 سالها با پیشین بختانی  
 به یک روز با داد و پگاه

نعمتش را شمار نامعلوم  
 در بخت و کاروان با شمشیر  
 و از مومن زمانه دیده بسی  
 هر طرف ده نگار خانه چین  
 که و خانی بختش پائین  
 میوه و نقل و باد بهشتش بود  
 میر بان که شاد و پیشانی  
 که بختها چه دیده بهمان  
 گفتی یکیک بهر چه داشت خبر  
 به بخت با هر رنده سودائی  
 نا که آمد مسافر می از راه









فانضبطا جوانان را که در این بهشت است

کام دل ماری و جوانی هست  
روزگار نشاط را در یاب  
زین نط ماجر اگر کشتی است  
عاقبت بر مراد خاطر خویش  
رفت و دوشد و ران طلسم آباد  
سقف هر گنبدی که کرد نگاه  
هفته گشت به طعام و شراب  
شد پشیمان از خامکاری خویش  
چون بر یک گشت بیسوی پای  
دید ناکه دری فسخ زد دور  
رفت و زان سود و دید چون باد  
لاله بر کف گرفت جام شراب  
گشته باد از شکوه غنچه بر روی  
سویبواز و خست میوه قطار  
ماند حیدر آن جوان میند  
شکمی داشت از خوش خالی  
بر لب جوی رفت و آمدی خورد  
خاست از خواب بخت میلی چند  
شد شبانه تار سید آسجا

فقدین نظام  
اعمالان دین  
بیش قصری  
بیدار نشد بیک  
ادامه بهشتی  
دینار میده بود  
یک سخن هم گفت  
دوباب نهاد  
تو که  
آه ای هر چه دونه  
کود که یک عالم  
نظر آمد  
فد و سبزه ای  
بر طرفه خداوند  
میوه دارن نظر آمد  
و دیدم هر سخن  
از کف زت بار سر  
بزمین نهاده است  
و این عالم حال  
بهارت است  
و که شکلی داشت  
آه ای نیک بینه  
گر سبزه بود  
هر که نسو خوردن  
ازین

همه اسباب زندگانی هست  
زان چه دادت خدای می ستا  
بر نیامده رانسته  
سوی گرما به ره گرفت به پیش  
عالمی و دید هر دری که کشاد  
سر گنبد رسید و دید ماه  
راه بیرون شدن به خواب  
خوانده بخشند را بهار خوش  
گشتن به نمود و به نامی  
آفتاب او فکند و روی نور  
خوبه دید پر گل و شمشاد  
ز کس از رستی او فتاد و خواب  
سبزه نو میوه بر لب جوی  
شاخ سر بر زمین فتاده ز بار  
شکر با گفت ز آفریننده  
خورد هر گونه میوه با حالی  
سایه خوب دید و خوابی کرد  
دید قصه که بر آوریده بلند  
منتظری چون بهشت دید آسجا

محل ویرج

باز کرده دوری بلند و سبزه  
 هر کجا گام زد و جانی دید  
 هر نمونه عسارتی بر کار  
 دید و در باغ سوسو تمثال  
 بوی کشتا متی ز مردم دید  
 خواج زهید زندگانی طاعت  
 چون جهان بخ نمود و در نرغ  
 دل تنهایش بریشان گشت  
 ناز شب در فتنه نیم پارس تمام  
 دید که آمد برون فرا گوشه باغ  
 صد هزاران ستاره گرد و پیش  
 زان نور و شمع که قصه گشت  
 مآب آن نظر آمدند و فرستاد  
 تخت کردند پیش صفی پای  
 چون شد آراکش نشاط همه  
 میر خویان نشست بر سر تخت  
 نازینان و دوسوی صف بستند  
 خاست ساقی و باو ده گشت  
 چون شمعند پیش هر کس جوید

وصفہ

کلاغ

عہد ایسا ہے جس کو نہ پیشینہ پیشی ہی آئے

رفت کیس ورون در ستاخ  
پیش هر صفت بویستانی بد  
<sup>ای پیش بر حمل</sup>  
گلشن بود صد هزار بهار  
کادمی را نکند آن بخیاک  
چشم نظارگی درو کم دید  
آب شب گشت طاق رواق  
شد فلک پر ز صد هزار رخسار  
رفت و منطری و پنهان گشت  
ماهی و مرغ یافتند آرام  
آسمانی کف گرفته چرخ  
خود جو خورشید و شمع اندر پیش  
شب تاریک وز روشن شد  
که در و بود و خواب خلوت ساز  
شد بدیبا نهضت سخن ساری  
پر مه وز بهر شد بساط همه  
وز و سو تمنشین و لبت بخت  
پیش مند بنابر بست مستند  
<sup>دولت یونان</sup>  
خوردنی در رسد خوان خوان  
ازرقا قفسید و گروه زرد

[illegible]

*(Handwritten Persian notes at the bottom of the page)*









شست و شست و شست

هر که ز یار بر آیدت به نظر  
 رقیه چیت در این منظر خواهد  
 آنکه از غمش زده گفت نهانی  
 آمد و با هزار لعل و لولوش  
 ز آن خود کردش از فسون و فریب  
 خاصست از پیشگاه بدستوری  
 و بر آورد یار ز یار را  
 یافت آن زو که در سر داشت  
 همه شب بابت بستی خویش  
 صبح چون کرد خطب کت چاک  
 مر و شب زنده داشته شبز  
 چون ز خواب نشا طهر بر کرد  
 دید فردوس از خوابان طاق  
 زان پری صورتان دید گشته  
 ز آن شیر که جان خراب شود  
 تا شب ز خیال محاسن ووش  
 در پیر ز غ چون نهان شد مهر  
 باز که کان جوان شد نذر جای  
 شمع از هر طرف روانی یافت

حوران

خاصه تست و ستکیر و بر  
 کاش خواجہ را فرو نشانند  
 بانکاری چو سر و بتانی  
 و او ببردست یار بر نابوس  
 تا دشن امناند جای شکیب  
 رفت در جلوه گاه ستوی  
 کرد و خوش جان شکیب بار  
 کام دل دید و کام دل برداشت  
 راند در جوی شیر شستی خوش  
 سایه خاک ز رفت اهرم در خاک  
 رفته بود از نسیم صبح بخواب  
 نظر اندر رواق و منظر کرد  
 نه بنظر ریتی و نی برواق  
 نعره بیکسی کشید نرس  
 بیم بودش که زهره آب شود  
 چون پری دیدگان نهوش خوش  
 پیر طاقوس باز کرد و سپهر  
 پیر طاقوس گشت سخن سرای  
 عالم تیره روشنائی یافت

ای جوان چه آیدت به نظر  
 رقیه چیت در این منظر خواهد  
 آنکه از غمش زده گفت نهانی  
 آمد و با هزار لعل و لولوش  
 ز آن خود کردش از فسون و فریب  
 خاصست از پیشگاه بدستوری  
 و بر آورد یار ز یار را  
 یافت آن زو که در سر داشت  
 همه شب بابت بستی خویش  
 صبح چون کرد خطب کت چاک  
 مر و شب زنده داشته شبز  
 چون ز خواب نشا طهر بر کرد  
 دید فردوس از خوابان طاق  
 زان پری صورتان دید گشته  
 ز آن شیر که جان خراب شود  
 تا شب ز خیال محاسن ووش  
 در پیر ز غ چون نهان شد مهر  
 باز که کان جوان شد نذر جای  
 شمع از هر طرف روانی یافت

عده که در حق  
 کرد و گفتند  
 ای جوان چه آیدت به نظر  
 رقیه چیت در این منظر خواهد  
 آنکه از غمش زده گفت نهانی  
 آمد و با هزار لعل و لولوش  
 ز آن خود کردش از فسون و فریب  
 خاصست از پیشگاه بدستوری  
 و بر آورد یار ز یار را  
 یافت آن زو که در سر داشت  
 همه شب بابت بستی خویش  
 صبح چون کرد خطب کت چاک  
 مر و شب زنده داشته شبز  
 چون ز خواب نشا طهر بر کرد  
 دید فردوس از خوابان طاق  
 زان پری صورتان دید گشته  
 ز آن شیر که جان خراب شود  
 تا شب ز خیال محاسن ووش  
 در پیر ز غ چون نهان شد مهر  
 باز که کان جوان شد نذر جای  
 شمع از هر طرف روانی یافت





اینک به کعبه می رود و در آنجا  
 دو سال بیای و در آنجا  
 عبادت از حق بانی بکنند  
 ای همه شب در آنجا بکنند  
 که کار با کربن سر بکنند  
 من که در آنجا سر بکنند  
 شید نیست و در آنجا سر بکنند  
 بخت خواجه در آنجا سر بکنند  
 قد و خورشید در آنجا سر بکنند  
 خون تا جوار نیویستی در آنجا سر بکنند  
 دجالی نبوتش افتاده اند  
 نوعی لکن مرده می شنند  
 در عالم خرابه آه ای  
 یک طرف دعای تو بپوی  
 ای درد لظری او نفس  
 مقابل صدمه استخوان  
 مکار بود و در آنجا سر بکنند  
 گشت چون ای نظر از  
 دوختن لال جارت

چند زین عشوه جفا سازی  
 انگبینم نمودن اندر جام  
 یا لب لب جام وصل کن سیرم  
 یا خش و او شوخ عالم سوز  
 بزم شب باش کار و پیش است  
 خواجه چون مرده یافت از لب تو  
 بسکه جاننش ز خوشدلی شکفت  
 نوبت صبح زد و چوناله زار  
 چشمم بکشم و دوشینه  
 خویش را دید در بیا بانی  
 خاکی از ناخوشی بدلا انگیز  
 خوش از یخودی به تن نفیسه  
 چون نبود آن خرابه جای تو  
 بقضا کرد خویش تسلیم  
 پو میسر و براه میرا بان  
 شده اندرون بنده حالی  
 زال را بود ختری غمناک  
 وز و دلهاد چشم پر فن او  
 گشت چون گید که نظر با گرم

بخت

ای که در آنجا سر بکنند

تو

با غریب چو من و غا بازی  
 و انگلی سر که ریختن در کام  
 یا بسند از سر شمشیرم  
 کامشب اندر بر تو اتم تار و ز  
 اینچنین شب هزار و پیش است  
 در بخت و همچو پسته به پوست  
 با ده چند خورد و بر جانخت  
 مرغ و ماهی ز خوابت بیدار  
 خار و دوشش خلیده در سینه  
 که نبودش سری و پایانی  
 خار با بر کشید و شنه تیز  
 مانده یخ و فتاده کوئی مرد  
 در خرابی روانه شد ناچار  
 دشت بر دشت می شافت ز بیم  
 آباد می رسید ناگهان  
 کرد منزل بخانه والی  
 و کفر بی چو خد هزار نگار  
 خون صید بیکنه بگردن او  
 نازنین سر فرو فکند ز خرم





چرخ چون لعل شب فلکند بدوش  
شده در آمدن خوابگاه غروب <sup>ای شمشاد ۱۲</sup>  
سیمر از فسر بی پیشینه <sup>مراد ۱۲</sup>  
وست بر نار و آن سلیمش داد <sup>افق ۱۲</sup>  
خازن رخ چون بران شد با <sup>نرخ ۱۲</sup>  
چاپلوسی بسی نمودش جفت  
من درینجا بچشم ما در خویش  
کلبه تنگ و بی به پس لیم  
چون ترا جفت کشتم از تقدیر <sup>روشنه ۱۲</sup>  
رو ازین تیره تنگ نای برون <sup>سرایان ۱۲</sup>  
خانه گیر و روه و گرم  
خواج لاشین برین فریشت <sup>بکارت ۱۲</sup>  
روزی چند خویش را آن خود <sup>ای ناله ۱۲</sup>  
زال را رفت وزی اندریش <sup>زال ۱۲</sup>  
گر بر فتن و سیم و ستوری <sup>زال ۱۲</sup>  
خیزم و راه خانه پیش گفتم  
زال بگریست از غم فرزند  
آنکه شد جفت او بقد جواز  
گفت نهیها چون نبودش سود

ماه گشت از ستاره زیور پوش  
که شود فشا و تا بیاک خروس <sup>ای کرد ماه ستاره برآمد ۱۲</sup>  
می ز لب و او نارش آسینه <sup>ای نازت او از کسری نای ۱۲</sup>  
بمی و میوه فریش داد <sup>ای بوسه ۱۲</sup>  
که کند دست بر جزانه و راز <sup>ای جاع کند ۱۲</sup>  
باز بان شکر و شالاش گفت  
می نه میثم حجاب بستر خویش  
چون سزد و میشتین شویم  
لا بد از خدمت تو نیست گزیه <sup>نور ۱۲</sup>  
ماه را به زحمت و جانی و ن <sup>بلاده ۱۲</sup>  
تا کش بر مراد خود ببرم  
در برش کرد و تاب و زحمت  
گاه شهوت بخیله داشت صبور  
گفت دارم هوای خایه خویش  
ز حمت خویش او هم و وری <sup>ای خواست ۱۲</sup>  
جفت خود همچنان خویش گفتم  
گفت دل چون کشایم از پیوند  
جفت خود را چرا گذار و باز  
کرد ناچار هر دو را پدر و

ای بزم نهان از یکدنگ  
چون درین فضا و تا بیاک خروس  
کوشش که شکست برین  
چرخ از فسر بی پیشینه  
زحمت بخا و در وین  
آنکه درونی مادر و در و  
ای جاع کند  
قلم که بکشتن کی جاک  
این زحمت و نای و ن  
ای قندیل که گشت  
ای کمال از شیندن حزن  
زحمت بسیار کرد و زاری  
کودم خود زحمت و ن  
پرتو ناز جانان دار و ن  
چون که توان و ن  
زحمت و ن  
عقد صابر شد و ن  
ای کلام و ن  
هم درون خود لاله  
ای گفت و ن  
زال این فریست  
گفت و ن  
لیکن و ن  
نایاب و ن  
رای زحمت و ن

خواست و دم عروس فتنه سگال  
 وانگهی گفت شوی رانا لان  
 سوی خورشید جوان تیز آهنگ  
 خواست تا دست سوی دم بازو  
 جسته ز نوخته از کین ناگاه  
 لرزه در شخص نازنین افتاد <sup>بفر</sup>  
 چون بهوش آمد از چنین خطری  
 دید خود را بر روی کهنسار <sup>دور</sup>  
 گوشه گرم از بلندی آتش پاش  
 باز از آن حیرت او فغانه ز پای  
 بفصل تجر و نیمه روز  
 از بلندی کوه کرد نگاه  
 رفت و آنجا رسید گرما گرم  
 بر سر غروفه شد که بیند چلیپت <sup>بلند</sup>  
 دید پیکری بسان پاره نور  
 تیر بالا ش چون کمان شد کوز  
 چون که آواز پای او بشنید <sup>پند</sup>  
 دید آزاده چو سر و بلند  
 زو طلب کرد تا جرای نهفت <sup>پند</sup>

کرد گریان و دواغ باد زوال  
 که خورشید را به پشت نه پالان  
 کرد پالان بر کشیدش تنگ  
 پاره و دم را بدّم در اندازد  
 که چشمش جهان نمود سیاه  
 شد صحت او بر زمین افتاد  
 کرده هر سوخته بت نظری  
 در بن کوه بواجب غار <sup>دور</sup>  
 آسمان را به تیغ کرده خراش  
 زندگی را نماند در وی جای  
 جوش و غصه او فغانه ز سوز  
 غروفه دید کشیده به ماه <sup>در کوه</sup>  
 سایه سر و دید و سبزه زم <sup>ای نهایت بلند</sup>  
 صاحب غروفه را بداند گیت  
 کرده خود را ز مردمان ستور <sup>پوشیده</sup>  
 بر کمان کمن بر آمده توز  
 چشم پوشیده باز کرد و بدید  
 گل اوز عقرا ن شده ز گزند <sup>کشاده</sup>  
 که گلت از کدام بل غ شگفت <sup>ای کرد</sup>

و چون از بلندی کوه کرد نگاه  
 رفت و آنجا رسید گرما گرم  
 بر سر غروفه شد که بیند چلیپت  
 دید پیکری بسان پاره نور  
 تیر بالا ش چون کمان شد کوز  
 چون که آواز پای او بشنید  
 دید آزاده چو سر و بلند  
 زو طلب کرد تا جرای نهفت  
 کرد گریان و دواغ باد زوال  
 که خورشید را به پشت نه پالان  
 کرد پالان بر کشیدش تنگ  
 پاره و دم را بدّم در اندازد  
 که چشمش جهان نمود سیاه  
 شد صحت او بر زمین افتاد  
 کرده هر سوخته بت نظری  
 در بن کوه بواجب غار  
 آسمان را به تیغ کرده خراش  
 زندگی را نماند در وی جای  
 جوش و غصه او فغانه ز سوز  
 غروفه دید کشیده به ماه  
 سایه سر و دید و سبزه زم  
 صاحب غروفه را بداند گیت  
 کرده خود را ز مردمان ستور  
 بر کمان کمن بر آمده توز  
 چشم پوشیده باز کرد و بدید  
 گل اوز عقرا ن شده ز گزند  
 که گلت از کدام بل غ شگفت

و چون از بلندی کوه کرد نگاه  
 رفت و آنجا رسید گرما گرم  
 بر سر غروفه شد که بیند چلیپت  
 دید پیکری بسان پاره نور  
 تیر بالا ش چون کمان شد کوز  
 چون که آواز پای او بشنید  
 دید آزاده چو سر و بلند  
 زو طلب کرد تا جرای نهفت

خواجہ از سر مکہ شت ناخوش خویش  
 پیر کا مد آن <sup>احوال گزشتہ</sup> فسانہ بگوشت  
 گفت کین خاک پر رویو و پست  
 ہر چہ پیش تو باغ و ایوان بود  
 و آن عروس جوان و مادر  
 زندگانی ہمنوز بود بجای  
 ورنہ جانت کہ و انداز تقیاب  
 پس انین گر شوی ز سخت نوند <sup>کلام</sup>  
 تمار و ترا روان بہ تن ست  
 و دولت را برقتست نیاد  
 بوسہ بر پای پیہ زاد جوان  
 منکہ گم گشتہ رہ کجا و انہم  
 زمین پس ار جای باشد مگر تو  
 پیر گفتش کہ چون نہادی دل  
 ترا از بن باد یہ بکام نہ رخ  
 کین طہر ف ہر کجا کہ و غارت  
 چون کہ طہر مہ بال کشایند  
 گفت بر ناکہ نیست از تو گزیر <sup>تغی از</sup>  
 ہمہ بدین دل نہاد کرو سکون

کرد خالی دل مشوش خوش  
زان تحیر شدش درونه بچوش  
تشنه خون مردم گذرست  
آن همه سیای دیوان بود  
غول دشت اندوید مردم گیر  
که باین سورهت نمود خدای  
چون شدی اندرین خرابه خراب  
بگیا<sup>ای که طور</sup>هی و میوه خیر <sup>سند</sup>  
حال <sup>میوه خیر</sup> تو آن بود که <sup>کجا</sup> خال <sup>کجا</sup> من  
دل <sup>کجا</sup> دل <sup>کجا</sup> است من ندارم باز  
گفت کای از تو ام <sup>کجا</sup> حیات <sup>کجا</sup> و آن <sup>کجا</sup>  
که حضور تو رو بگردانم <sup>کجا</sup>  
سر من و استانه در تو  
که کنی هم بکوی پارسندل  
نخ را می بهر طرف ستاخ  
پرزمرغان آدمی خوارست  
گور و آهوز دشت بر باشد  
گو بیا هر چه باشد هم تقدیر  
دیده سیر آمدی <sup>کجا</sup> کلبه بیرون

[illegible]

روزی از دست غم شده بسته  
سوی او تاخت مرغ مردم خوار  
کوه بر کوه منی پرید چو باد  
تا رسید از هوا بغاری تنگ  
مرغ دیگر ز کوه بروی تاخت  
مرغ با مرغ چنگ در پیوست  
گر دم در تنگنای غار و دید  
چون برون رفت تیر پتان  
ره نه تاریک بلکه روشن بود  
راه را می نوشت میل میل  
تا پس از هفت و بلکه نود  
وید در پیش غار صحرائی  
گشت درشت وضعه چو بهشت  
بر سر سبز بای میسنارنگ  
خواج چون یافت بوی آزاد  
پای در ره نهاد و میشد راست  
نازل چاشتگاه در تاختیش  
چون پس فلک زان زمین بهر  
سوی دروازه حصاری تاخت  
ای دروازه شهر چاه

گزند

گشت میگردید بر کرانه کوه  
تا گمان در ربودش از منتقار  
تندمی پرودش از جستان آزاد  
کرد در تنگنای غار آهنک  
چو گل از خشم سوی او انداخت  
در میان خواجه از شکنجه برشت  
پیش با میفکند و پس سید  
دید هر سوز و رشتن تان  
خاک ره سبزه زار گلشن بود  
گاه هی آهسته و گاهی میل  
آمد از تنگنای غار برون  
لاله و گل پییده هر جانی  
جوی بر جوی بر کنار گشت  
نامی کنج شک پر ز نغمه چنگ  
سینه چون گل شگفتش از شلوی  
تا بداند که این سواد کراست  
تا بر آمد سپیده شب پیش  
دید چو شیده ز آدمی شهر  
راه زانبوه خلق خالی یافت

کوه کوه چو باد  
ای دروازه شهر چاه  
نشان میگردید بر کرانه کوه  
نخست با میفکند و پس سید  
آه ای در جستان آزاد  
مرغ با مرغ چنگ در پیوست  
شد از شکنجه برشت  
در تنگنای غار و دید  
چون برون رفت تیر پتان  
ره نه تاریک بلکه روشن بود  
راه را می نوشت میل میل  
تا پس از هفت و بلکه نود  
وید در پیش غار صحرائی  
گشت درشت وضعه چو بهشت  
بر سر سبز بای میسنارنگ  
خواج چون یافت بوی آزاد  
پای در ره نهاد و میشد راست  
نازل چاشتگاه در تاختیش  
چون پس فلک زان زمین بهر  
سوی دروازه حصاری تاخت  
ای دروازه شهر چاه  
کوه کوه چو باد  
ای دروازه شهر چاه  
نشان میگردید بر کرانه کوه  
نخست با میفکند و پس سید  
آه ای در جستان آزاد  
مرغ با مرغ چنگ در پیوست  
شد از شکنجه برشت  
در تنگنای غار و دید  
چون برون رفت تیر پتان  
ره نه تاریک بلکه روشن بود  
راه را می نوشت میل میل  
تا پس از هفت و بلکه نود  
وید در پیش غار صحرائی  
گشت درشت وضعه چو بهشت  
بر سر سبز بای میسنارنگ  
خواج چون یافت بوی آزاد  
پای در ره نهاد و میشد راست  
نازل چاشتگاه در تاختیش  
چون پس فلک زان زمین بهر  
سوی دروازه حصاری تاخت  
ای دروازه شهر چاه

پیش سید

پیش دروازه چون رسید فراز  
سوی سبومروم ارچه بود بکس  
لشکر می ماند بود چشم بر او  
بوسه بر دست پای دادندش  
حکم بستند بر تنش ز قبا  
همچو شاهان سوار کردندش  
رفت زان گونه شاه نوشادان  
بیزگی چو بر سر پادشاه  
خواستندشان معترانی تا پیش  
کین چپ سنگ میا کار بست  
زانچه بر تخت ملک نشینم  
این خیال از دم باید برد  
پاخش داد مرد کار شناس  
کایز از رحمت انشید ترا  
آنکه تاجی از تخت بر سر او ست  
دولت از دولتی گذر نکند  
فراموش آنان که مغروران گزیدند  
گرچه بگور روشنیست ثواب  
انچه پرسید شاه گویا نم

۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

تخت و در همان زمان شد باز  
پیشتر زود و درون زلفت بکس  
در و دیدند دست این سپاه  
تاج زرین بر نهادندش  
پیشین وند تو سنی چو سبا  
گرفتند و در رفتار کردندش  
تا کت قصه دولت آبادان  
هر نبرگی میان خدمت نسبت  
دو بیرون خیال خاطر خویش  
یار باین خواب یابیدار بست  
خویش را نسبتی نمی بینم  
ورنه من زین گفتم خواهم مرد  
گفت که سینه و در و ابراس  
که بدین پایه بر کشید ترا  
هر کجا میسر و در برابر است  
سوی بید و لثان نظر گفت  
درستانند و سنگ بگذارند  
کی نشیند بجای و در خوش آب  
باز گویم چنگ آنکه می دانم

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰





ماند شه در جلال او بشکفت  
پای تا سر لباس گلگون داشت  
سوی خلوتسرای خود پیشش برد  
تا بمشک گللاب شست اندام  
به لطافت سبک بنرخ گران  
کرد زانجا بسبزه بگاه گذر  
و آنچه دیگر نشا طر اسباب  
از بتان خانه چون شریا بود  
می بجام آب زندگانی گشت  
نقل با دامن خشک و پسته تر  
نیم دیگر بکارمانی رفت  
چون بر آمد تخت فیروزه  
در شمع چون شهبان بکار آمد  
هر چه خواهی بهر که خواهی داد  
جست سروی ز بوستان ابرم  
به می و میوه بود بزم افسانه  
نوبت آمد و ملک را برد  
رونق انگیز صد هزار چمن  
سوی گریه به ره نمودند شش

سری

آمد و دست شاه را گرفت  
رخ نریبائی از گل فرون داشت  
دسته گل بدست شاه سپرد  
ره نمودش تخت و زحام  
پس لباس سحرآمیز جوران  
پیشش بردند تا کشید به  
ازه خور و گل و طعام و شراب  
همه در بزم که میباید بود  
شاه مشغول شادمانی گشت  
باوه تلخ و بوسه چو شکوه  
نیمه شب بدو استکانی رفت  
شاه انجم برسم هر روزه  
شاه خلوت بخت بار آمد  
تا شب داد و پاوشاهی داد  
باز شه رفت در سرای حرم  
ماه ووشین که تا بنوبت رو  
نوبت خود بدگیری سپرد  
گرفتند او دوسته ز سمن  
باز بند قبا کشودند شش

ای بخت که در پیشگاه  
در پیشگاه تو ای بخت  
بمیل حرم بود رفت  
از حسن که از بتان آید  
خانه مانده تر با بان بود  
ای بخت که در پیشگاه  
لاذت و بانی تو رفت  
شبهت را رفت  
ای بخت که در پیشگاه  
دادن بختی در دربار ملک  
دش یادش از بتان بکار آمد  
مشغول شد و درویشان  
ملک گرفت  
تو آمدی و خواری آید  
هر چه که خواهی بکار  
هر که بخواهی بکار  
لاذت آن بخت که در پیشگاه  
کس همان بخت بهمان  
تو آمدی و خواری آید  
بختی بدو تو رفتی  
سمن بدست پادشاه داد  
روانی و غنی صد هزار چمن



دشمن از عاشقی نماند صبور  
ترک عباد و گرفتاریب اینگز  
گرفتیدان بار که برشت  
مانگرد و چو گیت بکنار  
که مرانام مردم دیده است  
شاه گفتا که کی شود هیسات  
سیمبر گفت کز بی دل شاه  
باشم آنجا برهنه روی برو  
در زان خاست شاه زین شادی  
نازنین را گرفت ساعد نرم  
نازنین جامه را چو بزم کرد  
رو بر و هر دو چون شدند بنار  
خواست شسته تادرو در آویزد  
صنمش گفت صحن حلواش  
بار اول ز بوسه بستان دلو  
شده دهن بر دوشوی چشمه نوش  
چون بخود زنده شدند ز حالی  
ماندند ز دل پی و ماه  
دشمن اندر دمان خشن

قتل و کشتن  
 بیخبر شده چون پیرانه  
 فرمان از پیش قدمه  
 ای تو که در جاده گرد  
 فریب از پیر پادشاه  
 گفت کشتن کن  
 بر آتش شصت خود  
 آتش کن یعنی سر کن  
 ای شاه گفت که مرا  
 از تو چگونه خبر بد  
 پادشاه در زمان آبی  
 زده که در علم برشته  
 بایم در او نیم جهان  
 بیرون کرد و بر سر  
 هرگاه پیر پادشاه  
 شنید که در جاده  
 دو کار که کشتن و  
 بسته کار و کشتن  
 بیخبر شده باقی  
 فرستاد که از  
 آه ای پادشاه  
 دران پیر پادشاه  
 دانش شصت و یک  
 دران پیر پادشاه

ز دهبو پیر وانه خویش را بر تو  
گفت آملی بزن بر آتش تیز  
تن شاهانه را ببايد شست  
نازک اندام من ز گرد و فگار  
گرد بر دیده ناپسندیده است  
تشنه را صابری ز آب حیات  
من بگرما میسر و م همراه  
هر دو با هم شویم موی <sup>خام</sup> موی  
دادن راز کسوت آزادی  
عزم گرما به کرد گرما گرم  
هوش بیننده را در گون کرد  
هر دو جب افکن دو الک باز  
آب و آتش بهم در آمیخته  
جز چشیدن نماند و گیریش  
پس تو دانی و گنج <sup>چند</sup> آن مراد  
بوسه داد و زرق شد بهیوش  
و عینیت خانه خالی  
زیر و بالا همه سیاه شده  
باز و حسرتش بدندان ماند

ای هر دو با هم میزنم و میزنم و میزنم

مراد من یہاں اسی کو سمجھنا ہے۔

[illegible]

















مرو جوینده راه پیش گرفت  
 جان نسیج ارچه می بیاز روش  
 گاتمیند و به چشم ویرانه  
 چون بهر پیکری نگذند نظر  
 نظر از و هم بر یکا اشت برو  
 چون بجنبید آن نمونه پیشست  
 چون برون آمد از درون ساری  
 گشت لرزنده چون درونه رام  
 گفت من آنم ارکنه معلوم  
 را از من گرترا نه معلومست  
 هر چه دشوار تر میسر آید  
 هر چه کم گنج اندر اندیشه  
 حاضر مر با چنان توانا  
 را گفت این زمان همی خواهم  
 و گوشتش که چشم بر هم پوش  
 گفت بگشای چون کشا و نظر  
 شب همان شد به گنج پیرنی  
 چون یابم شد از سفیدی دور  
 شد بدیوان وزیر کار آگاه

فصل بیستم  
 در آن روز که از بهر دل رام  
 دلش بصدق و زینت گنج  
 با گزینان طرب می بود  
 ای نام آن حسن فانی  
 نوید یکایک بر موم کرد  
 یکایک از من آمد و بدید  
 آن دو دو و دو و دو  
 آن دو گفت که من آنم  
 که صورت من بر موم نشاند  
 دیو گفت که حال من آن  
 تر معلوم نیست بشو  
 من آنم که همکارای  
 دشوار آمد و لا حاصل  
 نزدیک من یکایک  
 بال مراد از آن  
 عبارت از شمع و دهان  
 در آن روز که از بهر دل رام  
 بدست من بود و در آن نام  
 برین گنجینه

ره سو آرزوی خویش گرفت  
 دل گریبان گرفت می بردش  
 تا رسید اندر آن سخنخانه  
 و عجب درینست پیکری که  
 تا یک سال چشم داشت بر و  
 گرمش از موم بر شید دست  
 دید آن هر منی ستاده پای  
 کرد پیشش که کیستی و کدام  
 که ز سنگ نشاند بر موم  
 کوه سنگی ز دست من هست  
 حکم کن تا کنم با سائے  
 نزد من هست کمترین پیشه  
 که کنم پیشیت آنچه بلای  
 که چشمه پدید بر و رام  
 چون بپوشید بر نشاند بدوش  
 دید خود را درون شهر پیر  
 زانای و رستم و اهرمنی  
 روز یکشاور و ز نایم نور  
 کامران گشته بر ملک شاه

در کارگاه کاشی



را م در چشم کرد سه سه سیو  
 کرد و اشارت بدیو تا بر خات  
 زد و قضاے بخواجه دیوان  
 کار داران ز جای بر جستند  
 همدین گفتگوی بد هر کس  
 زد و چنان سیلیه و گوناگاه  
 کله گر و خورده رازان گرد  
 حیرتی در نهاد خلق افتاد  
 مردمان از خجالت دست و  
 این ز سو دای سیلیش خندان  
 خواجه جست از خجالت سیلی  
 رفت در خانه همچو تنگد لان  
 چون قهقرا کرد بهر بالین ساز  
 بازش از ضربت قفا خورون  
 تاشب و روزنی امید خلاص  
 راز پنهان بکوی و راه رسید  
 شه عجب مانند کین چه شاید بود  
 دست نی و قفا شود و سوراخ  
 عا و فرمان که هر کجا که کس ست

خوارست قاضی نظام ۱۲  
 در چون کلاه تیره در راه کف کرد

شکایت  
 نامش

شد بدیوان مبهمنای دیو  
 دست خود کرد بهر میلی لاست  
 که بلبر برید زان طراق ایوان  
 ستر آن حال را بهی جستند  
 کا هر من باز در رسید ز پس  
 کز سر خواجه گرفت و کلاه  
 تا ستانده قفای دیگر خورد  
 دوست آزد و گشت و شمن شاد  
 دو گشتند یک بیک حضو  
 و آن گشت دست بردن دان  
 با رخ زرد و گردن نیلی  
 رخ نمر و م نهفته چون خجلان  
 دیوش اندر قفا بر آمد بار  
 در طراق طاق شد گردن  
 سیلی چپند شد و طیفه خاص  
 قصه در گوش پادشاه رسید  
 کاشنی نبود و بر آید و دود  
 دیو هم نبود این چنین گشت  
 کش نه یک نامها جوس ست

آه ای که در این شهر  
 خوارست قاضی نظام ۱۲  
 در چون کلاه تیره در راه کف کرد  
 شکایت  
 نامش  
 آه ای که در این شهر  
 خوارست قاضی نظام ۱۲  
 در چون کلاه تیره در راه کف کرد  
 شکایت  
 نامش  
 آه ای که در این شهر  
 خوارست قاضی نظام ۱۲  
 در چون کلاه تیره در راه کف کرد  
 شکایت  
 نامش

در میان این دو بیت  
 در میان این دو بیت  
 در میان این دو بیت





تا نرفته است کار ما از دست  
خواجه را بار خون بجوشش آمد  
گفت با خود که یارب اینچه بد است  
بسکه عاجز شد اندران تدبیر  
پاشخش داد رام زیر نقاب  
گرچه نامش بد یو افتاد است  
دیده را ریو سرمه کرده است  
گفته باید که تاب بام زمین  
سپهان چون درون خرامه زد  
دود چون سرمه را بشوید پاک  
و رازین چاره هم غریبیم  
لیک باید که خواجه نماید پیش  
من هم امشب بکج خانه درون  
این سخن گفت و رفت در خانه  
شب چو پرو و دوشد سپهر کیود  
ای وقت شب<sup>۱۲</sup> ای سیاه تاریک شد  
رام و چشمه گرد سرمه<sup>۱۳</sup> راز  
رفت در کاخ و خست و ستود  
و دود بر کرد ماه آتش روی  
سرمه چون شسته شد دیده<sup>۱۴</sup> هم

آه ای تار و خنجر  
ناله و ناله و ناله  
زیرا که کار از دست رفت  
استدعی مشکل فکده  
دور در دل خود گفت  
که یارب این چه بد است  
که بغیر مهان خانه بر آرد  
است البته جانی که  
مهانان جمع میشوند  
و غوغای پایی شود  
ایضا انعکس است  
آه دستور است که  
هرگاه آدمی از چاره  
عاجزی را نداند  
نشدن یکدیگر که  
ازین مشکل جلوت  
آدم و کاری بر نیاید  
پس تدبیر سرور  
و بد کنیم<sup>۱۵</sup>

ای سرمه که از آن نظر تار شد<sup>۱۶</sup>

چاره کن که رفت کار از دست  
جانش از دست نه در خروشل آمد  
میهان فی و خانه پر ز صد است  
خواست باز گیری ز ما و پر  
کان خیالست میسر سد و خواب  
لیک دانم که آدمی ز ادا دست  
کز نظر باخی خلوت بریده است  
پیش هر چه که گشتند  
ای هم عورتان<sup>۱۷</sup> نشسته گشتند  
میزبان پیش در بر آرد و دود  
ای چو زمان<sup>۱۸</sup> شد  
سرمه شش را نقاب گرد و چاک  
دیو باشت دفسون و کونیم  
تانه بیند و گرفتار ریش  
دفع این فتنه را که هم دفسون  
گشت پنهان بکج کاخانه  
دیده ترکشت ماه رازان دود  
ای ماه تابان<sup>۱۹</sup> روشن شد  
اهر من را فکته در پرواز  
گنج پیش<sup>۲۰</sup> او نقب من ستود  
شد کیمنها کشاده سوی سب  
گشت پیدایخ چو ماه تمام

هر که آن روی چون پری می‌د  
 بهم درون تر شد با هم نسیم  
 خروار بر دند سوسوی خواجسته تاب  
 خواست تاس بر دون کند رواق  
 با چو دزدان گریز کرد ز پیش  
 گفت تا خونسش بر زمین بپزند  
 ای وزیر <sup>۱۲</sup> ای ملاک سازند <sup>۱۳</sup>  
 درویدند خونینان بستیز  
 چون چنان دیدد او سر جوان  
 آنکه چون ابلهان <sup>۱۴</sup> بشنفتند  
 رام بکشاد بند خویش <sup>۱۵</sup> دست  
 هر که آمد به بند کردن او  
 و آنکی دست را با سپهر برد  
 زان ظرافت که موی در مود است  
 چون سزا کرد دشان ظریفان  
 آسمان چون ستر و طره تار  
 شد و گریاره رام بر قع پوش  
 چون در آمد به پیشگاه وزیر  
 همه را در دست <sup>۱۶</sup> رخ ماند  
 پرده هر یک <sup>۱۷</sup> چو غنچه <sup>۱۸</sup> درید

چون پری دیدگان همی لرزید  
 سخت بستند دستهای چو سیم  
 خواجسته را و قناد و رنگ تاب  
 کز قفایش بیام رفت طراق  
 وز قفا گشت دزد گردن خویش  
 خاک با خون او در آتیش زدند  
 از پی خون کشیده خنجر تیز  
 قیچی خواب درو می‌چنان  
 ابلمی بین که در زمان نختند  
 همه بندندگان خود رست  
 بند او شد دوال گردن او  
 بسلت و ریش جمله پاک ستر  
 مونی از چابکی فرو نگذاشت  
 به طریقه گریخت در خانه  
 خنده بکشو و سج سیم عذار  
 رفت در پیش حکایت و کش  
 دید یک خانه پر ز امر و سپهر  
 زیش گم گشته و رخ مانده  
 خود چو گل زیر پرده میخندید

فصل اول در دست خویشی ای

۱۲ وزیر ۱۳ ملاک سازند ۱۴ ابلهان ۱۵ رام بکشاد ۱۶ در دست ۱۷ هر یک ۱۸ چو غنچه  
 ۱۹ در دست ۲۰ در دست ۲۱ در دست ۲۲ در دست ۲۳ در دست ۲۴ در دست ۲۵ در دست ۲۶ در دست ۲۷ در دست ۲۸ در دست ۲۹ در دست ۳۰ در دست  
 ۳۱ در دست ۳۲ در دست ۳۳ در دست ۳۴ در دست ۳۵ در دست ۳۶ در دست ۳۷ در دست ۳۸ در دست ۳۹ در دست ۴۰ در دست ۴۱ در دست ۴۲ در دست ۴۳ در دست ۴۴ در دست ۴۵ در دست ۴۶ در دست ۴۷ در دست ۴۸ در دست ۴۹ در دست ۵۰ در دست  
 ۵۱ در دست ۵۲ در دست ۵۳ در دست ۵۴ در دست ۵۵ در دست ۵۶ در دست ۵۷ در دست ۵۸ در دست ۵۹ در دست ۶۰ در دست ۶۱ در دست ۶۲ در دست ۶۳ در دست ۶۴ در دست ۶۵ در دست ۶۶ در دست ۶۷ در دست ۶۸ در دست ۶۹ در دست ۷۰ در دست  
 ۷۱ در دست ۷۲ در دست ۷۳ در دست ۷۴ در دست ۷۵ در دست ۷۶ در دست ۷۷ در دست ۷۸ در دست ۷۹ در دست ۸۰ در دست ۸۱ در دست ۸۲ در دست ۸۳ در دست ۸۴ در دست ۸۵ در دست ۸۶ در دست ۸۷ در دست ۸۸ در دست ۸۹ در دست ۹۰ در دست  
 ۹۱ در دست ۹۲ در دست ۹۳ در دست ۹۴ در دست ۹۵ در دست ۹۶ در دست ۹۷ در دست ۹۸ در دست ۹۹ در دست ۱۰۰ در دست

۱۲ وزیر ۱۳ ملاک سازند ۱۴ ابلهان ۱۵ رام بکشاد ۱۶ در دست ۱۷ هر یک ۱۸ چو غنچه  
 ۱۹ در دست ۲۰ در دست ۲۱ در دست ۲۲ در دست ۲۳ در دست ۲۴ در دست ۲۵ در دست ۲۶ در دست ۲۷ در دست ۲۸ در دست ۲۹ در دست ۳۰ در دست ۳۱ در دست ۳۲ در دست ۳۳ در دست ۳۴ در دست ۳۵ در دست ۳۶ در دست ۳۷ در دست ۳۸ در دست ۳۹ در دست ۴۰ در دست  
 ۴۱ در دست ۴۲ در دست ۴۳ در دست ۴۴ در دست ۴۵ در دست ۴۶ در دست ۴۷ در دست ۴۸ در دست ۴۹ در دست ۵۰ در دست ۵۱ در دست ۵۲ در دست ۵۳ در دست ۵۴ در دست ۵۵ در دست ۵۶ در دست ۵۷ در دست ۵۸ در دست ۵۹ در دست ۶۰ در دست ۶۱ در دست ۶۲ در دست ۶۳ در دست ۶۴ در دست ۶۵ در دست ۶۶ در دست ۶۷ در دست ۶۸ در دست ۶۹ در دست ۷۰ در دست  
 ۷۱ در دست ۷۲ در دست ۷۳ در دست ۷۴ در دست ۷۵ در دست ۷۶ در دست ۷۷ در دست ۷۸ در دست ۷۹ در دست ۸۰ در دست ۸۱ در دست ۸۲ در دست ۸۳ در دست ۸۴ در دست ۸۵ در دست ۸۶ در دست ۸۷ در دست ۸۸ در دست ۸۹ در دست ۹۰ در دست ۹۱ در دست ۹۲ در دست ۹۳ در دست ۹۴ در دست ۹۵ در دست ۹۶ در دست ۹۷ در دست ۹۸ در دست ۹۹ در دست ۱۰۰ در دست

آه خواجه مدد و دل بر زبان  
 از عبادت انصاف  
 شب که نشسته ای را از  
 و در وقت شکر از پیش  
 گریه کرد و زگره از دست  
 که خسته بود و جوانی داشت  
 آه و کار و دوست  
 آه و دم و نای از  
 جوان که بهشتیان را  
 گوشت و پختی مردم  
 شکر بر دهنده نیکو  
 و اینجا چون آمد بخت  
 آه و ناله خسته  
 ای با خیانت کردن  
 گفت و حق نشانی دادند  
 یک طرف نهاد  
 آه و ناله  
 ای که یک سبزه  
 را بخت مستانه  
 و گریه مردم  
 آه و ناله  
 و دختر و پسر  
 دختر مقابل مهدی  
 نگار بود

باز رسید خواجه را از آن راز  
 بفریشت کشاده کرد نفس  
 بستر این فتنه خواند خضر از تمیز  
 بندم آن دیو را چنان بختون  
 خواجه و شاه و شد ز شادی او  
 چند که بود زان گزند از او  
 چون گشت زان بلای نیم  
 خواست از نعمت ملک توشه  
 رام چون دید کوهان گریست  
 در سراپرده ملک بدر گریست  
 دشتی که به بدسگالی بود  
 رفت بهم بر فتنه از چشیده  
 در مقامی که دختر گریست  
 برگرفت و به پشت دیو نهاد  
 خوانده بودش فسون از پیش  
 در خندان خانه که بودی رام  
 نه بدی مرغ رحمت رام بود  
 دخت و ستور را بدانجا برد  
 دختری نازنین چو گل به بهار

بر نیامد رسید را آواز  
 گفت کاندیشه نیست بین پس  
 کار و دوست دیو مردم نیز  
 که نیاید و گر بخانه درون  
 کاگی داشت استادی او  
 بخوشی داد و خوشدلی میداد  
 تازه شد باز آرزوی تیریم  
 حق نعمت بخش داد و در گوشه  
 و ز جوانان تا جوهر دست  
 خیره تر شد از آنچه بود نخست  
 خواجه همان و خانه خالی بود  
 بود در خوابگاه خود مستو  
 چون کلی کش ز جار باید باد  
 کو برون شد خبر ندانست خویش  
 بود بر رفته منتظر که ز خام  
 دیو بودی و دیو را رام بود  
 زهره را بسج جو زاهد  
 خوش و صحرای هزار نگار





دل شان چون سراج یافت بکام  
کای گرامی جوان زیباروی  
منکه بهشت بود گوشت من  
وین زمان چون پرده کردی و  
صبح دم چون پرده جویندم  
مردن آدمی بمن کاسه  
راگفتش که دل مدار غمین  
دارم اندیشه بکار جهان  
چون برفت نقاب امیدم  
لیک سوخت میخورم بخدای  
که چو خشم پیما را بش خویش  
زان وثیقت عروست ساجو  
همیشه بانشاط و شادی بود  
صبح رخ چون ز پرده بفرین کرد  
رام بگذاشت ماه را در برج  
صندل آلود و رو بست نقاب  
خواجہ باز از ورونه لگزان  
که بجان آدمی رخساری  
خانه بانقب گنج بود نخست

نخستین  
نخستین

رام با گفت سر و سیم اندم  
این چه جاست کیستی تو بگوی  
رخسار کروی بلو لوتر من  
باز در پرده چون شوم ستود  
گر نه بینند پس چه گویندم  
بهتر از زیستن به بدنامی  
که منم شهریار روی زمین  
کاخچین گشته ام پره نمان  
هم تو روشن کنی که خورشیدم  
آنکه هستی ز امر اوست بیای  
جو تو بسجود آید بخویم پیش  
کرد اندیشه ساز دل کیسوی  
باقبادی و قیباوی بوی  
پرده چرخ پیر از خون و  
خود برون شد چو در و لعل و رخ  
در زمان پیش خواجه شد بشتاب  
نعره زو چو سوخت جگر آن  
مردم ارم و نغمه روادارے  
دین زمان گنج میرو و بدست

قدیم را بدین  
آه ای در کالبد من  
جهان اندیشه میدارم  
برای مصلحت و پره  
نمان من  
آه ای برای کارای  
خود را بوشند سازم  
هرگاه که آن امید من  
برای تو خود را بختی  
که من شهریار هستم  
قدیم را بدین  
قدما دل نام باستانی  
از زمان گنج بختی  
از رام و کعبادی عمارت  
از عیش و عشرت باستانی  
آه ای  
اول و دو خود بخب  
برای دزدی سعاد  
احمال گنج که بخت  
از دست رفتی کار و

جگر گشت دیو را تو ش  
 دیده بیدم این چه بینا نیست  
 مرمی کن که من بچشم نیاز  
 ماوریک گفت دل خوشدار  
 انشب از جستجوی ماور خوش  
 خواجه از استواری کارش <sup>فانده</sup> <sup>مادر</sup> <sup>ای از او</sup>  
 وین خبری که فتنه می نماید  
 شب پوشد جامه شب آلود  
 لام در خواب کرد چشتم <sup>ای از او</sup> <sup>مادر</sup> <sup>ای از او</sup>  
 مردم دیده را چو دید پدر  
 چند که چون شد از گزند آزاد  
 رام گفتا که رنج من چو از دست  
 بعد ازین کار او ز گریه <sup>ای از او</sup> <sup>مادر</sup> <sup>ای از او</sup>  
 جست عوی گری مخالف می  
 داو بیرون بچشم <sup>ای از او</sup> <sup>مادر</sup> <sup>ای از او</sup>  
 گفت یزدانهای او دو آند و  
 شعله چون برزند ز خامه او  
 داغ او از سهرین چو بر خوانی  
 گر کوشش نمی ازین آه گام

مرد روزی طلبت شادی مال  
 چنگ در زد بدامن دستوار  
 چون غلام منی و حلقه بگوش  
 قیمت خود بدامنم رد کن  
 کار داران شاه داد پرست  
 کا نخت ملکیتش روادارے  
 مرد حاضر جواب گفت که من  
 پرورش کرده ام چو فرزندان  
 چون جوان گشت خوش انشت  
 کار این سرخ مرودی بود  
 چون بهر جا گفتمش خفته  
 گرفت بر گوا حواله من  
 خلق زان خار غار بی آرم  
 خواجہ چون بدکش برده راز  
 بنده گشتش ز راه دانائے  
 در میان آمدند مردی چمن  
 مسلح کردند با توسط حال  
 خواجہ خواجہ جسم بدان ووی  
 چند که رفت باز خواجہ خوش

ای روزی طلبت شادی مال  
 ای بازده

رفت و پیش پاوشه و حال  
 گفت که ز ماشو چنین مستور  
 خواجہ بشناس و خواجی مفروش  
 خواجہ را نرسند بنده خود کن  
 پیر و پش زنده در روی دست  
 ملک تو باشد ار گوا دارے  
 شیر خواره خریدمش زمین  
 آتش نور روز عید خندان  
 باوغا پیشکان و غایب اخت  
 حقه بازی و مهر و زدی بود  
 کردمش داغ جفت به جفته  
 داغ او بس بود قبالة من  
 سرنگون ماند چون بنفشه ز شرم  
 نامه بازست و سه فنا غار  
 معترف شد ز بیم رسوائے  
 کار و دانا و مصلحت پیوند  
 قیمت خواجہ را به مبلغ مال  
 گشت زانجا روان بخشود و  
 کام دل را بر فکند بهوس

مرد روزی طلبت شادی مال  
 چنگ در زد بدامن دستوار  
 چون غلام منی و حلقه بگوش  
 قیمت خود بدامنم رد کن  
 کار داران شاه داد پرست  
 کا نخت ملکیتش روادارے  
 مرد حاضر جواب گفت که من  
 پرورش کرده ام چو فرزندان  
 چون جوان گشت خوش انشت  
 کار این سرخ مرودی بود  
 چون بهر جا گفتمش خفته  
 گرفت بر گوا حواله من  
 خلق زان خار غار بی آرم  
 خواجہ چون بدکش برده راز  
 بنده گشتش ز راه دانائے  
 در میان آمدند مردی چمن  
 مسلح کردند با توسط حال  
 خواجہ خواجہ جسم بدان ووی  
 چند که رفت باز خواجہ خوش

مرد روزی طلبت شادی مال  
 چنگ در زد بدامن دستوار  
 چون غلام منی و حلقه بگوش  
 قیمت خود بدامنم رد کن  
 کار داران شاه داد پرست  
 کا نخت ملکیتش روادارے  
 مرد حاضر جواب گفت که من  
 پرورش کرده ام چو فرزندان  
 چون جوان گشت خوش انشت  
 کار این سرخ مرودی بود  
 چون بهر جا گفتمش خفته  
 گرفت بر گوا حواله من  
 خلق زان خار غار بی آرم  
 خواجہ چون بدکش برده راز  
 بنده گشتش ز راه دانائے  
 در میان آمدند مردی چمن  
 مسلح کردند با توسط حال  
 خواجہ خواجہ جسم بدان ووی  
 چند که رفت باز خواجہ خوش

رفت چون باد با ده کش میبود  
 رام گفتا که چپند که کشیدم  
 ایک چون خواجه مخالف شوم  
 گشت لابد بر نصیحه برجام  
 چشم میداشت هم بدین تدبیر  
 تا یک روز بود هم در پی  
 شعله در کوی می شمر و خراج  
 ابر شمع شالست  
 فرصتی یافت ام فرصت خواه  
 پیش زان خود بازی دستور  
 باز یاب شدی بخدایت خاص  
 گاه کردی بغیر عید  
 چون دران روز بود هم به روزی  
 گفت شما با به بین که من بفرست  
 ز دستواری که داشت بر  
 و فسون شد عجز و شعبه  
 با خلو تسرای عیش و سرور  
 پیش اشارت بسوی دیو نمون  
 خواب شان خود ر بوده بود  
 پس به پیش ملک برابر داشت

ایں انتظار ہو کہ کسی قابو پر بند و پیرا سے نہ آئے

بِخَلَّتْ

ق

در حریم با حرام خوش می بود  
انچه پوشید نیست پوشیدم  
کو ز شهوت شد دست نامعلوم  
کان کنم بر سرش که بتوانم  
تا بر آماج کے رسانم تیر  
خواجہ باغکسار <sup>ایں روز</sup> و شہ بائے  
دزد <sup>دزد</sup> و قلعہ <sup>دزد</sup> را تا راج  
برقع افکند و شد بخدشت شاه  
شاه راکشته بود خاص حضور  
کہ نوازن شدی و نہ رقا ص  
کہ نمودی سپردہ شعبدہ  
کرد ہر گونہ مجلس <sup>دزدی</sup>  
باز کی میکشم <sup>دزدی</sup> پیرودہ برون  
دیدہ ہر کس <sup>دزدی</sup> گشتند برو  
وا و افسون خواب <sup>ایں خواندہ</sup> را پروا  
بانوشہ <sup>دزدی</sup> بخت بادست تو  
کہ بران <sup>دزدی</sup> خفتگان و وید چو دود  
دیو <sup>دزدی</sup> ہم در ربودشان تخت  
رام زانجا حرارہ برداشت

ای خواندہ

—

کتابخانه

جواب

۱۵

دوشنبه

...

192

21

الانتم

۱۲۸۲

11











چون ز هر کار و بار پر دست خسته  
باز گشته حکایتی ز محال<sup>ای محال شد</sup>  
خوی آن پادشاه بود چنان  
خوانده بد و کتاب دانایان  
خوی شان خالی از جفا بود<sup>مخفف بود</sup>  
هر چه آید در مقابل شوی<sup>ش</sup>  
روزی از ویل نرسد به نصیر<sup>ش</sup>  
پا خشن آدم و کار شناس<sup>ای اندر</sup>  
مرد جانے که هوشیار بود  
عش<sup>کوتال</sup> کوی تا بود و بی دار  
چون بیازار خواجہ مست افتاد<sup>ش</sup>  
تو جوانی که طبع پیرت نیست<sup>ملا همان شمشیر</sup>  
هر که زن نبودش خلف نبود<sup>ش</sup>  
شاه گز نسل بهیضا باشد<sup>ای آید</sup>  
به که جوئے آرزو را به  
بریکه نیز بس مکن نچو ساز  
پادشا ہی تو کم مشور خرو س  
خفت خود کن کسی که باید کرد<sup>ای رخ</sup>  
نکه نیست خاص کن بر خویش

چشم هر وی کماشته سخت  
 در زبان خنده کردی ن تمثال  
 گز عروسان کشیده و شمعان  
 که نمار و نه پیشان پایان  
 در دل سخت شان و فابود  
 دل این بوند و روشن وی  
 ماجرا باز گفت پیش وزیر  
 که خشم نامه خطا بودی پاس  
 باز نش فتنه را چه کار بود  
 گفت وزوان کجا رسد بحصار  
 زشت باشد در کسب و رفت یار  
 او نشاط حرم گزیرت نیست  
 در وقت بی حد و فابود  
 ملک بیواری خطا باشد  
 در شبستان در آوری ماسه  
 که یک کشت سهیل خیز و بار  
 که جدا نبود از نه چار عروس  
 از مون کن چنانکه شاید کرد  
 دیلارن را بر و ن کن در خوش

ای پادشاه تو پیش آن مرد  
خشمی حال آن که در  
بجای آن تصور خود  
نویس **۱۱** **۱۲** **۱۳** **۱۴** **۱۵** **۱۶** **۱۷** **۱۸** **۱۹** **۲۰** **۲۱** **۲۲** **۲۳** **۲۴** **۲۵** **۲۶** **۲۷** **۲۸** **۲۹** **۳۰** **۳۱** **۳۲** **۳۳** **۳۴** **۳۵** **۳۶** **۳۷** **۳۸** **۳۹** **۴۰** **۴۱** **۴۲** **۴۳** **۴۴** **۴۵** **۴۶** **۴۷** **۴۸** **۴۹** **۵۰** **۵۱** **۵۲** **۵۳** **۵۴** **۵۵** **۵۶** **۵۷** **۵۸** **۵۹** **۶۰** **۶۱** **۶۲** **۶۳** **۶۴** **۶۵** **۶۶** **۶۷** **۶۸** **۶۹** **۷۰** **۷۱** **۷۲** **۷۳** **۷۴** **۷۵** **۷۶** **۷۷** **۷۸** **۷۹** **۸۰** **۸۱** **۸۲** **۸۳** **۸۴** **۸۵** **۸۶** **۸۷** **۸۸** **۸۹** **۹۰** **۹۱** **۹۲** **۹۳** **۹۴** **۹۵** **۹۶** **۹۷** **۹۸** **۹۹** **۱۰۰** **۱۰۱** **۱۰۲** **۱۰۳** **۱۰۴** **۱۰۵** **۱۰۶** **۱۰۷** **۱۰۸** **۱۰۹** **۱۱۰** **۱۱۱** **۱۱۲** **۱۱۳** **۱۱۴** **۱۱۵** **۱۱۶** **۱۱۷** **۱۱۸** **۱۱۹** **۱۲۰** **۱۲۱** **۱۲۲** **۱۲۳** **۱۲۴** **۱۲۵** **۱۲۶** **۱۲۷** **۱۲۸** **۱۲۹** **۱۳۰** **۱۳۱** **۱۳۲** **۱۳۳** **۱۳۴** **۱۳۵** **۱۳۶** **۱۳۷** **۱۳۸** **۱۳۹** **۱۴۰** **۱۴۱** **۱۴۲** **۱۴۳** **۱۴۴** **۱۴۵** **۱۴۶** **۱۴۷** **۱۴۸** **۱۴۹** **۱۵۰** **۱۵۱** **۱۵۲** **۱۵۳** **۱۵۴** **۱۵۵** **۱۵۶** **۱۵۷** **۱۵۸** **۱۵۹** **۱۶۰** **۱۶۱** **۱۶۲** **۱۶۳** **۱۶۴** **۱۶۵** **۱۶۶** **۱۶۷** **۱۶۸** **۱۶۹** **۱۷۰** **۱۷۱** **۱۷۲** **۱۷۳** **۱۷۴** **۱۷۵** **۱۷۶** **۱۷۷** **۱۷۸** **۱۷۹** **۱۸۰** **۱۸۱** **۱۸۲** **۱۸۳** **۱۸۴** **۱۸۵** **۱۸۶** **۱۸۷** **۱۸۸** **۱۸۹** **۱۹۰** **۱۹۱** **۱۹۲** **۱۹۳** **۱۹۴** **۱۹۵** **۱۹۶** **۱۹۷** **۱۹۸** **۱۹۹** **۲۰۰** **۲۰۱** **۲۰۲** **۲۰۳** **۲۰۴** **۲۰۵** **۲۰۶** **۲۰۷** **۲۰۸** **۲۰۹** **۲۱۰** **۲۱۱** **۲۱۲** **۲۱۳** **۲۱۴** **۲۱۵** **۲۱۶** **۲۱۷** **۲۱۸** **۲۱۹** **۲۲۰** **۲۲۱** **۲۲۲** **۲۲۳** **۲۲۴** **۲۲۵** **۲۲۶** **۲۲۷** **۲۲۸** **۲۲۹** **۲۳۰** **۲۳۱** **۲۳۲** **۲۳۳** **۲۳۴** **۲۳۵** **۲۳۶** **۲۳۷** **۲۳۸** **۲۳۹** **۲۴۰** **۲۴۱** **۲۴۲** **۲۴۳** **۲۴۴** **۲۴۵** **۲۴۶** **۲۴۷** **۲۴۸** **۲۴۹** **۲۵۰** **۲۵۱** **۲۵۲** **۲۵۳** **۲۵۴** **۲۵۵** **۲۵۶** **۲۵۷** **۲۵۸** **۲۵۹** **۲۶۰** **۲۶۱** **۲۶۲** **۲۶۳** **۲۶۴** **۲۶۵** **۲۶۶** **۲۶۷** **۲۶۸** **۲۶۹** **۲۷۰** **۲۷۱** **۲۷۲** **۲۷۳** **۲۷۴** **۲۷۵** **۲۷۶** **۲۷۷** **۲۷۸** **۲۷۹** **۲۸۰** **۲۸۱** **۲۸۲** **۲۸۳** **۲۸۴** **۲۸۵** **۲۸۶** **۲۸۷** **۲۸۸** **۲۸۹** **۲۹۰** **۲۹۱** **۲۹۲** **۲۹۳** **۲۹۴** **۲۹۵** **۲۹۶** **۲۹۷** **۲۹۸** **۲۹۹** **۳۰۰** **۳۰۱** **۳۰۲** **۳۰۳** **۳۰۴** **۳۰۵** **۳۰۶** **۳۰۷** **۳۰۸** **۳۰۹** **۳۱۰** **۳۱۱** **۳۱۲** **۳۱۳** **۳۱۴** **۳۱۵** **۳۱۶** **۳۱۷** **۳۱۸** **۳۱۹** **۳۲۰** **۳۲۱** **۳۲۲** **۳۲۳** **۳۲۴** **۳۲۵** **۳۲۶** **۳۲۷** **۳۲۸** **۳۲۹** **۳۳۰** **۳۳۱** **۳۳۲** **۳۳۳** **۳۳۴** **۳۳۵** **۳۳۶** **۳۳۷** **۳۳۸** **۳۳۹** **۳۴۰** **۳۴۱** **۳۴۲** **۳۴۳** **۳۴۴** **۳۴۵** **۳۴۶** **۳۴۷** **۳۴۸** **۳۴۹** **۳۵۰** **۳۵۱** **۳۵۲** **۳۵۳** **۳۵۴** **۳۵۵** **۳۵۶** **۳۵۷** **۳۵۸** **۳۵۹** **۳۶۰** **۳۶۱** **۳۶۲** **۳۶۳** **۳**









گشت چون بخت فلک خندان  
 آفتاب شش ماه را گشت مود <sup>۱۲</sup>  
 و آنچه نزل عروس را شاید <sup>۱۲</sup>  
 پس بخت مود تا وکیل میرای <sup>۱۲</sup>  
 خود چو شایان جوینونی تخت <sup>۱۲</sup>  
 وید مردم کشی به ناز و خوشی <sup>۱۲</sup>  
 تا گشتش کشید در آن خوش <sup>۱۲</sup>  
 باز قاتم چو شمه نهاد بر و <sup>۱۲</sup>  
 زیر و امان شقه شدنی صبر <sup>۱۲</sup>  
 گفت افکار گشت پشت مرا <sup>۱۲</sup>  
 باز شد پیکر من خندان <sup>۱۲</sup>  
 تازه کرد و از طریق دمسازی <sup>۱۲</sup>  
 گفت حسنت شاد باش آن تن <sup>۱۲</sup>  
 چون قنوت را لطافت افزون <sup>۱۲</sup>  
 چشم در گرفت شیوه شاه <sup>۱۲</sup>  
 شاه روم و سوسوی پهلوش <sup>۱۲</sup>  
 چون نم عکس در آینه دید <sup>۱۲</sup>  
 روی بهفت کین کدام گشت <sup>۱۲</sup>  
 در چنین وی کین مگر نیست <sup>۱۲</sup>

ای آن خندان تو بمان  
 بهشت در آنجا که پادشاه  
 بهر مود و مود ای پادشاه  
 عالم در دود و دود ای پادشاه  
 آید که گشتش بهشت  
 شد ۱۲  
 آه ای پادشاه آن مود  
 لا اله الا الله  
 شمشیرش قاتم  
 بود در قاتم  
 معشوقه قاتم  
 بهشت او قاتم  
 شاه او قاتم  
 اندول زن و زن  
 بهشت او قاتم  
 ای روی خود بپوشید  
 کین کدام کین  
 که در آینه نظری اند  
 بهشت او قاتم  
 بهشت او قاتم  
 بهشت او قاتم  
 بهشت او قاتم

کرد پنهان عروس شب نمان <sup>۱۲</sup>  
 جلیب بر جلی که سوی آخور بود <sup>۱۲</sup>  
 شد مهیا چنانکه نمی باید <sup>۱۲</sup>  
 شد بس و در سر بر آرای <sup>۱۲</sup>  
 بعروس و گشتست به تخت <sup>۱۲</sup>  
 بوسه بازی نمود و زلف کشی <sup>۱۲</sup>  
 پشتش از شقه کرد قاتم پوش <sup>۱۲</sup>  
 خار خاری در او قاتم بر و <sup>۱۲</sup>  
 جست از آن ته جو برق از ته ابر <sup>۱۲</sup>  
 موی قاتم جلید و گشتست مرا <sup>۱۲</sup>  
 شاه را شد خیال صد چندان <sup>۱۲</sup>  
 با غلط باز خود غلط با و <sup>۱۲</sup>  
 که بود موی قاتم شش سوزن <sup>۱۲</sup>  
 رو در آینه بین که تا چون <sup>۱۲</sup>  
 آینه برگرفت و کرد نگاه <sup>۱۲</sup>  
 تا در آینه بنگر و سوش <sup>۱۲</sup>  
 پا و شاه و گر معایت دید <sup>۱۲</sup>  
 کش بدیدار چون منی بهوست <sup>۱۲</sup>  
 جز تو عکس تو نیز محرم نیست <sup>۱۲</sup>

ای پادشاه آن مود  
 ای پادشاه آن مود  
 ای پادشاه آن مود  
 ای پادشاه آن مود







بله  
 فوایدی آید که  
 که از دل روز اول  
 آن روز سید بود  
 بران تن تازه که  
 غریبان غصیب  
 تازید میسر بود  
 گشت آه ای برای  
 اینک همین طور  
 دیگران میسر  
 و از افعال  
 و اگر دوباره  
 بر سر خواب  
 آه ای را از  
 هر چه است  
 که بدل داشت  
 سکه که و بار  
 معشوقه اول  
 کسی سست  
 آه ای منتظر  
 کیش غم

بر در نروبان چو رفت فراز  
 برگرفت از سران خود شیره  
 خویشتن را نهفته <sup>ای از بای</sup> داشت برین  
 و دیگرین <sup>ای خادم</sup> زنگی مست  
 بر تنی که گلشن سید آزار  
 بانگ نزد بر آمو از شیری  
 او همی گفت <sup>بماند ای ناز</sup> نرم نرم که شاه  
 شه چو بشند ماجرای عروس  
 آمد اندر دل خسر و بنیاد  
 خواست کنج در برون تار  
 لیک اندیشه کرد و بادل خویش  
 لعبستان و گر شوند آگاه  
 باز پیش گشت همبران تندیر  
 یافت چون بانو از حریف خلاص  
 چون را باشد ز نو ظلمت جور <sup>نرمند</sup>  
 شاه منزل <sup>لوت</sup> بسج و دیگر <sup>ای از بای</sup>  
 باوه میخور و باشکال لب خویش  
 منتظر تابشب که آید روز  
 رفت خوشید چون بهوج خاک

را چون

من

و قیاسش نهاده و در باز  
 وز سر نروبان بر رفت جز  
 وز پس در نظر گفت درون  
 از سر خشم تازیانه بدست  
 میزد آن تازیانه ز آزار <sup>ای پیر</sup>  
 که چهره مانده بدین میری  
 تا خنجر چو گوییم ماه  
 سرخ گشت از غضب چو پیش  
 خنده لعبت طلسمش یا او  
 هر دو را سر بدامن اندازد  
 کین دورا سر در افکنم در پیش  
 پس با سر ارشان نیایم راه  
 رفت و در خوابت بروی میر  
 آمد او هم درون بستر خاص  
 گشت زان جور <sup>ای مردن</sup> عالمی پر نور  
 ماه آن برج را <sup>چو چرخ</sup> متور کرد  
 را از راهر بسته بر لب خویش  
 که شود بر مراد خو فیروز  
 مه بر آمد به تخت افلاک

بجاء









زان نهفته خدای خوانی او  
 بر دهن کجایان نیازش اندر پوست  
 آزمون کرد گاه بیگانه شدن  
 داشت در سینه نیکوئی او  
 زادمون بتان چو دل پر دخت  
 بهشت دل آگست دیر خورشید  
 گفت با خادمی که در خدمت او  
 رفت پنهان بیلغ زود بازو  
 چون بهنگام خویش سر و جان  
 از ته سر و بن سبوی برداشت  
 آشنا کرد در راه پیش گرفت  
 راست کاند میان و در سید  
 در گذر از اوستاد مرکب خام  
 در ته آب رفت لعبت سیم  
 اختر از طالعش سبایی یافت  
 او شد و کیست کو چو آتش و  
 هر که از پرده رخ نمود چو برق  
 شاه چون دل یک سینه برداشت  
 آنکه از برگ گل سیدش گوب

و قلمون کرده  
 ای شاه وقت بوقت  
 کرد لیکن غای که در دل  
 و غیرت بند راه آن  
 نکات  
 در سینه ای صلاحیت  
 آن زن مدد یار شاه  
 منتظر گشت و سبب  
 گفت او را بایست که  
 ای مدد یار شاه  
 نیکو فتنه افروخته  
 هر یک و دیده سر او  
 تا که رسوای نام نشود  
 آه ای یک که گفت با خاد  
 حکم از دهنش کرد  
 بسوی ملک آورد و پوشید  
 در میان آمد و پوشید  
 بخت که از پرده رخ نمود  
 اول فتنه بود از آنکه  
 و بجای آن سوی فتنه  
 آه ای که گفت با خاد  
 آن که از دهنش کرد  
 هر که از پرده رخ نمود  
 غلبه نماید

بیشتر گشت بدگمانی او  
 از برای فریب ناکي اوشت  
 خار غیرت ندید در راهش  
 دم نزد با وی از نکوئی او  
 هر یکی را چنانکه بومش ساخت  
 هر یکی را سندی کرده خویش  
 آورد از بیرون سبوی خام  
 خام خجسته و بخت را بر بود  
 بر لب رود شد چو آب وان  
 راست ز زینر و دیگر دشت  
 ره سوختن نامی خویش گرفت  
 او در عالمش رخ زود رسید  
 بوی گل پس سپرد به جام  
 چون بدریای شرف و زینیم  
 ماه منظران سبج باهی یافت  
 بر فلک نیک و بد فرود شود  
 ز شنائی این سوختد عرق  
 چاره لعبستان دیگر ساخت  
 بس بیاز رود چون نبات چوب

انجام

و قلمون کرده  
 ای شاه وقت بوقت  
 کرد لیکن غای که در دل  
 و غیرت بند راه آن  
 نکات  
 در سینه ای صلاحیت  
 آن زن مدد یار شاه  
 منتظر گشت و سبب  
 گفت او را بایست که  
 ای مدد یار شاه  
 نیکو فتنه افروخته  
 هر یک و دیده سر او  
 تا که رسوای نام نشود  
 آه ای یک که گفت با خاد  
 حکم از دهنش کرد  
 بسوی ملک آورد و پوشید  
 در میان آمد و پوشید  
 بخت که از پرده رخ نمود  
 اول فتنه بود از آنکه  
 و بجای آن سوی فتنه  
 آه ای که گفت با خاد  
 آن که از دهنش کرد  
 هر که از پرده رخ نمود  
 غلبه نماید



شاه را فسانه ماه منظور شد  
همچو کافور ماه ز هر سه کتاب  
بعد از آن زنده بود تا هرگز  
به شب از گشت بد گذر میکرد  
چند که زیر هفت گیسو بود  
عاجت هفت گنبد گردون  
نام او چون ز گون بست یافت

داد کا فور چون شفق نورش  
آشت با او ملی و رفت بخواب  
همبرین گونه داشت عشرت کام  
عیش در گنبد و گر میکرد  
نشد از عیش هفت گنبد دور  
گرد از هفت گنبد <sup>عبارت از</sup> <sup>هفت محل</sup> <sup>۱۲</sup> <sup>۱۳</sup> <sup>۱۴</sup> <sup>۱۵</sup> <sup>۱۶</sup> <sup>۱۷</sup> <sup>۱۸</sup> <sup>۱۹</sup> <sup>۲۰</sup> <sup>۲۱</sup> <sup>۲۲</sup> <sup>۲۳</sup> <sup>۲۴</sup> <sup>۲۵</sup> <sup>۲۶</sup> <sup>۲۷</sup> <sup>۲۸</sup> <sup>۲۹</sup> <sup>۳۰</sup> <sup>۳۱</sup> <sup>۳۲</sup> <sup>۳۳</sup> <sup>۳۴</sup> <sup>۳۵</sup> <sup>۳۶</sup> <sup>۳۷</sup> <sup>۳۸</sup> <sup>۳۹</sup> <sup>۴۰</sup> <sup>۴۱</sup> <sup>۴۲</sup> <sup>۴۳</sup> <sup>۴۴</sup> <sup>۴۵</sup> <sup>۴۶</sup> <sup>۴۷</sup> <sup>۴۸</sup> <sup>۴۹</sup> <sup>۵۰</sup> <sup>۵۱</sup> <sup>۵۲</sup> <sup>۵۳</sup> <sup>۵۴</sup> <sup>۵۵</sup> <sup>۵۶</sup> <sup>۵۷</sup> <sup>۵۸</sup> <sup>۵۹</sup> <sup>۶۰</sup> <sup>۶۱</sup> <sup>۶۲</sup> <sup>۶۳</sup> <sup>۶۴</sup> <sup>۶۵</sup> <sup>۶۶</sup> <sup>۶۷</sup> <sup>۶۸</sup> <sup>۶۹</sup> <sup>۷۰</sup> <sup>۷۱</sup> <sup>۷۲</sup> <sup>۷۳</sup> <sup>۷۴</sup> <sup>۷۵</sup> <sup>۷۶</sup> <sup>۷۷</sup> <sup>۷۸</sup> <sup>۷۹</sup> <sup>۸۰</sup> <sup>۸۱</sup> <sup>۸۲</sup> <sup>۸۳</sup> <sup>۸۴</sup> <sup>۸۵</sup> <sup>۸۶</sup> <sup>۸۷</sup> <sup>۸۸</sup> <sup>۸۹</sup> <sup>۹۰</sup> <sup>۹۱</sup> <sup>۹۲</sup> <sup>۹۳</sup> <sup>۹۴</sup> <sup>۹۵</sup> <sup>۹۶</sup> <sup>۹۷</sup> <sup>۹۸</sup> <sup>۹۹</sup> <sup>۱۰۰</sup> <sup>۱۰۱</sup> <sup>۱۰۲</sup> <sup>۱۰۳</sup> <sup>۱۰۴</sup> <sup>۱۰۵</sup> <sup>۱۰۶</sup> <sup>۱۰۷</sup> <sup>۱۰۸</sup> <sup>۱۰۹</sup> <sup>۱۱۰</sup> <sup>۱۱۱</sup> <sup>۱۱۲</sup> <sup>۱۱۳</sup> <sup>۱۱۴</sup> <sup>۱۱۵</sup> <sup>۱۱۶</sup> <sup>۱۱۷</sup> <sup>۱۱۸</sup> <sup>۱۱۹</sup> <sup>۱۲۰</sup> <sup>۱۲۱</sup> <sup>۱۲۲</sup> <sup>۱۲۳</sup> <sup>۱۲۴</sup> <sup>۱۲۵</sup> <sup>۱۲۶</sup> <sup>۱۲۷</sup> <sup>۱۲۸</sup> <sup>۱۲۹</sup> <sup>۱۳۰</sup> <sup>۱۳۱</sup> <sup>۱۳۲</sup> <sup>۱۳۳</sup> <sup>۱۳۴</sup> <sup>۱۳۵</sup> <sup>۱۳۶</sup> <sup>۱۳۷</sup> <sup>۱۳۸</sup> <sup>۱۳۹</sup> <sup>۱۴۰</sup> <sup>۱۴۱</sup> <sup>۱۴۲</sup> <sup>۱۴۳</sup> <sup>۱۴۴</sup> <sup>۱۴۵</sup> <sup>۱۴۶</sup> <sup>۱۴۷</sup> <sup>۱۴۸</sup> <sup>۱۴۹</sup> <sup>۱۵۰</sup> <sup>۱۵۱</sup> <sup>۱۵۲</sup> <sup>۱۵۳</sup> <sup>۱۵۴</sup> <sup>۱۵۵</sup> <sup>۱۵۶</sup> <sup>۱۵۷</sup> <sup>۱۵۸</sup> <sup>۱۵۹</sup> <sup>۱۶۰</sup> <sup>۱۶۱</sup> <sup>۱۶۲</sup> <sup>۱۶۳</sup> <sup>۱۶۴</sup> <sup>۱۶۵</sup> <sup>۱۶۶</sup> <sup>۱۶۷</sup> <sup>۱۶۸</sup> <sup>۱۶۹</sup> <sup>۱۷۰</sup> <sup>۱۷۱</sup> <sup>۱۷۲</sup> <sup>۱۷۳</sup> <sup>۱۷۴</sup> <sup>۱۷۵</sup> <sup>۱۷۶</sup> <sup>۱۷۷</sup> <sup>۱۷۸</sup> <sup>۱۷۹</sup> <sup>۱۸۰</sup> <sup>۱۸۱</sup> <sup>۱۸۲</sup> <sup>۱۸۳</sup> <sup>۱۸۴</sup> <sup>۱۸۵</sup> <sup>۱۸۶</sup> <sup>۱۸۷</sup> <sup>۱۸۸</sup> <sup>۱۸۹</sup> <sup>۱۹۰</sup> <sup>۱۹۱</sup> <sup>۱۹۲</sup> <sup>۱۹۳</sup> <sup>۱۹۴</sup> <sup>۱۹۵</sup> <sup>۱۹۶</sup> <sup>۱۹۷</sup> <sup>۱۹۸</sup> <sup>۱۹۹</sup> <sup>۲۰۰</sup> <sup>۲۰۱</sup> <sup>۲۰۲</sup> <sup>۲۰۳</sup> <sup>۲۰۴</sup> <sup>۲۰۵</sup> <sup>۲۰۶</sup> <sup>۲۰۷</sup> <sup>۲۰۸</sup> <sup>۲۰۹</sup> <sup>۲۱۰</sup> <sup>۲۱۱</sup> <sup>۲۱۲</sup> <sup>۲۱۳</sup> <sup>۲۱۴</sup> <sup>۲۱۵</sup> <sup>۲۱۶</sup> <sup>۲۱۷</sup> <sup>۲۱۸</sup> <sup>۲۱۹</sup> <sup>۲۲۰</sup> <sup>۲۲۱</sup> <sup>۲۲۲</sup> <sup>۲۲۳</sup> <sup>۲۲۴</sup> <sup>۲۲۵</sup> <sup>۲۲۶</sup> <sup>۲۲۷</sup> <sup>۲۲۸</sup> <sup>۲۲۹</sup> <sup>۲۳۰</sup> <sup>۲۳۱</sup> <sup>۲۳۲</sup> <sup>۲۳۳</sup> <sup>۲۳۴</sup> <sup>۲۳۵</sup> <sup>۲۳۶</sup> <sup>۲۳۷</sup> <sup>۲۳۸</sup> <sup>۲۳۹</sup> <sup>۲۴۰</sup> <sup>۲۴۱</sup> <sup>۲۴۲</sup> <sup>۲۴۳</sup> <sup>۲۴۴</sup> <sup>۲۴۵</sup> <sup>۲۴۶</sup> <sup>۲۴۷</sup> <sup>۲۴۸</sup> <sup>۲۴۹</sup> <sup>۲۵۰</sup> <sup>۲۵۱</sup> <sup>۲۵۲</sup> <sup>۲۵۳</sup> <sup>۲۵۴</sup> <sup>۲۵۵</sup> <sup>۲۵۶</sup> <sup>۲۵۷</sup> <sup>۲۵۸</sup> <sup>۲۵۹</sup> <sup>۲۶۰</sup> <sup>۲۶۱</sup> <sup>۲۶۲</sup> <sup>۲۶۳</sup> <sup>۲۶۴</sup> <sup>۲۶۵</sup> <sup>۲۶۶</sup> <sup>۲۶۷</sup> <sup>۲۶۸</sup> <sup>۲۶۹</sup> <sup>۲۷۰</sup> <sup>۲۷۱</sup> <sup>۲۷۲</sup> <sup>۲۷۳</sup> <sup>۲۷۴</sup> <sup>۲۷۵</sup> <sup>۲۷۶</sup> <sup>۲۷۷</sup> <sup>۲۷۸</sup> <sup>۲۷۹</sup> <sup>۲۸۰</sup> <sup>۲۸۱</sup> <sup>۲۸۲</sup> <sup>۲۸۳</sup> <sup>۲۸۴</sup> <sup>۲۸۵</sup> <sup>۲۸۶</sup> <sup>۲۸۷</sup> <sup>۲۸۸</sup> <sup>۲۸۹</sup> <sup>۲۹۰</sup> <sup>۲۹۱</sup> <sup>۲۹۲</sup> <sup>۲۹۳</sup> <sup>۲۹۴</sup> <sup>۲۹۵</sup> <sup>۲۹۶</sup> <sup>۲۹۷</sup> <sup>۲۹۸</sup> <sup>۲۹۹</sup> <sup>۳۰۰</sup> <sup>۳۰۱</sup> <sup>۳۰۲</sup> <sup>۳۰۳</sup> <sup>۳۰۴</sup> <sup>۳۰۵</sup> <sup>۳۰۶</sup> <sup>۳۰۷</sup> <sup>۳۰۸</sup> <sup>۳۰۹</sup> <sup>۳۱۰</sup> <sup>۳۱۱</sup> <sup>۳۱۲</sup> <sup>۳۱۳</sup> <sup>۳۱۴</sup> <sup>۳۱۵</sup> <sup>۳۱۶</sup> <sup>۳۱۷</sup> <sup>۳۱۸</sup> <sup>۳۱۹</sup> <sup>۳۲۰</sup> <sup>۳۲۱</sup> <sup>۳۲۲</sup> <sup>۳۲۳</sup> <sup>۳۲۴</sup> <sup>۳۲۵</sup> <sup>۳۲۶</sup> <sup>۳۲۷</sup> <sup>۳۲۸</sup> <sup>۳۲۹</sup> <sup>۳۳۰</sup> <sup>۳۳۱</sup> <sup>۳۳۲</sup> <sup>۳۳۳</sup> <sup>۳۳۴</sup> <sup>۳۳۵</sup> <sup>۳۳۶</sup> <sup>۳۳۷</sup> <sup>۳۳۸</sup> <sup>۳۳۹</sup> <sup>۳۴۰</sup> <sup>۳۴۱</sup> <sup>۳۴۲</sup> <sup>۳۴۳</sup> <sup>۳۴۴</sup> <sup>۳۴۵</sup> <sup>۳۴۶</sup> <sup>۳۴۷</sup> <sup>۳۴۸</sup> <sup>۳۴۹</sup> <sup>۳۵۰</sup> <sup>۳۵۱</sup> <sup>۳۵۲</sup> <sup>۳۵۳</sup> <sup>۳۵۴</sup> <sup>۳۵۵</sup> <sup>۳۵۶</sup> <sup>۳۵۷</sup> <sup>۳۵۸</sup> <sup>۳۵۹</sup> <sup>۳۶۰</sup> <

دستان مجفات بھرام و آہنگ سو گور و دپنی گو  
در چاہندر و رفتن و در بوستان بہشت رسیدن

قصه پیرداز شاه گنبد ساز  
گرچه سهرام چندی بادل شاد  
عاقبت گنبد سپهر بزرور  
دو گنبد گنجان گور زنان  
جست چندان بگور و صحرا راه  
روزی از بسکه دل بگورش بود  
بامدادان بچاه گشت سوار  
باو پیار ابر طرف در گشت  
کردنی آنسو که کره راندی تند

داد در مهفت گنبد این آواز  
را ند گنبد گنبد <sup>ای همش کن</sup> سپهراد  
شد کشفش بسوی گنبد گور  
گور باز <sup>سپهراد</sup> گور و شت عنان  
که در افکند <sup>ای گور</sup> گور شش اندر چاه  
سوی پهلوی گور شورش بود  
را ند بیرون <sup>ای از خانه</sup> جست و جوی شکار  
می دو انید همچو باد بدشت  
ایای آهوزره بریدن کند

[illegible]

دروانی برای آرد آن طریقی بسیار بدند و روزی که آن یک بر خیزد در سخن بیخیشند که آن هیچ بدنم که آن را میگوید که کارهای

[illegible]



تیر آهوشش ندوی به نفیر  
 زان کی تیر میشت دواز بهر سوی  
 اندران جسته و گله پیوست  
 از خدنگ وی ارچه از هر جای  
 لیکن او جز نظر بگورنداشت  
 تا درین جنبش ز هر زور  
 طرفه گوری دودیده چون ببلغ  
 سخت پی چون کمان محکم ساز  
 یال آزاد از عنان تار  
 پهلوش زیر چرم گلناری  
 از خسته بش خراش در سینه  
 شکم از خط سبز برده برات  
 خط استش در دست نسخ باو  
 در قفله گاه گرد و ز روشن او  
 بسته از خیزران و صندل طاق  
 جان شیرین به پهنای ویش  
 کاک پایش چو خامه چالاک  
 تیر کمان چو آسمان کهن  
 بسکه سپو خیال بود و چشم

جسته

ق

فران

بمعنی بلند

بسته

نغمه بهشت و ان آهوی  
 گله گور و جسته آهوی  
 اشقرش پای کوفت شست بدت  
 آهوان میشدند کوته پای  
 گویشش به پویه نه ورنه  
 غاسبت از پیش آهوش کور  
 راست چون در سران کور حراغ  
 خانه کوتاه و گوشهای دراز  
 گردنش فارغ از رشن بای  
 چون کسان زیر توبلغاری  
 زده با کوه و دشت سر سینه  
 از برون سبز و از درون نبات  
 راست بآباد باز خوانده سواد  
 گردشته لطافت تن او  
 صندلی را فی خیزانی ساق  
 کحل گوران بحقهای مشن  
 نصف صفتش تم بخته خاک  
 می نمود و نمی نمود و چشم

نغمه بهشت و ان آهوی  
 گله گور و جسته آهوی  
 اشقرش پای کوفت شست بدت  
 آهوان میشدند کوته پای  
 گویشش به پویه نه ورنه  
 غاسبت از پیش آهوش کور  
 راست چون در سران کور حراغ  
 خانه کوتاه و گوشهای دراز  
 گردنش فارغ از رشن بای  
 چون کسان زیر توبلغاری  
 زده با کوه و دشت سر سینه  
 از برون سبز و از درون نبات  
 راست بآباد باز خوانده سواد  
 گردشته لطافت تن او  
 صندلی را فی خیزانی ساق  
 کحل گوران بحقهای مشن  
 نصف صفتش تم بخته خاک  
 می نمود و نمی نمود و چشم







چون بر سبیلش از محیط کبود  
 روزگار اندرون این چیست  
 چه برود زو تا که شمع منم شود  
 که چه مرگ از جفاستیزه گریست  
 گل سبیلین سیخ بر سر چه گور  
 لاله تر که رنگ خون دارد  
 یارخ از خون آدمی شست  
 ورق گل بگور خسانان را  
 آن بنا کن درین گمنامی  
 تن چو خواهد گذاشت چه که شست  
 کز پس مرگ نام نیک بزد  
 آنکه نام و هست و بی است  
 باتک و شوروی که میزند  
 پس چنان باش کز تن پاکت  
 دوستان کن پی تو در شورند  
 هست تا خاک همه تو بستر  
 پس و ریاکار کن که جان بخشد  
 و آنکه زین گونه شمع نفس  
 خسرو پای نی که مردان گیر

مرو بالاش میخاک چه سود  
 جان طلب میکند چراغ بدست  
 طرفه دزدی که شمع روشن بود  
 بیوفائی عمر زیان بدست  
 آن گل سبیلین را نگر تر گور  
 خون ز روی لاله کون دارد  
 یا خود از خون آدمی شست  
 پند نامه است کاروانان را  
 کز تو خلقی کس به نیکی یاد  
 نیکوخت آنکه نام نیک گذشت  
 زان یکی بد که مرد و غم نخورد  
 مرده باشد بزند کافی نیز  
 لعنت است آنکه می کنند بد  
 آفت بینا کنند بر جاکت  
 با تو همراه تالب گورند  
 نیست در خاک همه تو کس  
 هر دست عمر جاودان بخشد  
 و صف اهل و رویانی و پس  
 بسیجانشین و پیش میر

چون بر سبیلش از محیط کبود  
 روزگار اندرون این چیست  
 چه برود زو تا که شمع منم شود  
 که چه مرگ از جفاستیزه گریست  
 گل سبیلین سیخ بر سر چه گور  
 لاله تر که رنگ خون دارد  
 یارخ از خون آدمی شست  
 ورق گل بگور خسانان را  
 آن بنا کن درین گمنامی  
 تن چو خواهد گذاشت چه که شست  
 کز پس مرگ نام نیک بزد  
 آنکه نام و هست و بی است  
 باتک و شوروی که میزند  
 پس چنان باش کز تن پاکت  
 دوستان کن پی تو در شورند  
 هست تا خاک همه تو بستر  
 پس و ریاکار کن که جان بخشد  
 و آنکه زین گونه شمع نفس  
 خسرو پای نی که مردان گیر

چون بر سبیلش از محیط کبود  
 روزگار اندرون این چیست  
 چه برود زو تا که شمع منم شود  
 که چه مرگ از جفاستیزه گریست  
 گل سبیلین سیخ بر سر چه گور  
 لاله تر که رنگ خون دارد  
 یارخ از خون آدمی شست  
 ورق گل بگور خسانان را  
 آن بنا کن درین گمنامی  
 تن چو خواهد گذاشت چه که شست  
 کز پس مرگ نام نیک بزد  
 آنکه نام و هست و بی است  
 باتک و شوروی که میزند  
 پس چنان باش کز تن پاکت  
 دوستان کن پی تو در شورند  
 هست تا خاک همه تو بستر  
 پس و ریاکار کن که جان بخشد  
 و آنکه زین گونه شمع نفس  
 خسرو پای نی که مردان گیر





همه پیش گاه عرض شمار  
چون من این خانه ساختم غم نیست  
سال هجرت یکی و مقصد بود  
زین هند نامه های یون ساز  
این نمونه که نقش بر کار است  
هر چه در گنج پیش پناه است  
آن در راه چه سرفراز است معیارش  
پستی که ز مغز شیرین نیست  
گر چه آید ناگبین کارے  
گر چه گوهر قیمت است عزیز  
و بستاج ملک بودش ایان  
این قسم کا ندر و صفای است  
نکته گر نشا طزیر کتب  
گر همه کس گزیده باشد و اهل  
آنگاه باشد چو من تھی مایه  
خوش بود و گلفروش استان  
مرغ صحر که سنگ خور باشد  
نوبتی که ز دل نیاید تنگ  
چون شتابنده را گه و بیگاه





ہم بدین نکتہ ختم کردہ و بس

خاصہ گرد و آتش میں مل چکے ہیں

در شکرگزاری حق تعالی نباید

رنجت چندان جا برم چو پرب  
 کروم این پنج گنج مال الا مال  
 کس نیست میانی و گرد و بستم  
 کس میانی مرا بر و عجب  
 رگ کس برنج را ز ندر ریشه  
 چیده ام معنوی و فطری نیز  
 راسخ و روشن از خطا گشت  
 ای به تحقیق با صفت <sup>۱۲</sup> بهیچوقت  
 دل ز پوشیدگی بدان نرسد  
 سر مه کروم چشم بینایان  
 در بدو نیک گفتگوی نمود  
 بجواب سخن منبر احم وید  
 راست گو چون نمود کردم است  
 هر کسی ز دومی بو هم و قیاس  
 غمزه قلب و در کرد ز در  
 کشیدش سر و در جهان معلوم  
 و عجب <sup>۱۳</sup> کلامه چنانش خوا <sup>۱۴</sup> اند

شکر حق را که از خیر انجیب  
که از آن نقد قیمتی است سال  
در هر گنج کشنده و بستم  
فاندا آن کس که سجده این گفتار  
نیست اندیشه گرد اندیشه  
که عسل <sup>دانه نیشتر مرغی</sup> هر چه دیدم از تمیز  
راست کردم هر آنچه روشن گشت  
و آن خطا کار در گمان نرسد  
یک این پنج نامه شایان  
هر کسی را چنانکه روی نمود  
هر چه بیننده راست اخم دید  
انچه در گفتن از طبع کجاست  
زین همه ناقدان نکته شناس  
لیک آن کا ندرین خود اشته  
نیست آنکه آن جهان علوم  
آسمان عالم زانشش خواند

۱۳  
 از این دست اندر  
 آید نه عدام که در کیم  
 نیز نیست از کیم و کیم  
 میجربست از کیم و کیم  
 بر آید و در کیم و کیم  
 ۱۴  
 آید و در کیم و کیم  
 خطای از کیم و کیم  
 یاد که کسی از کیم  
 که از خطای که باشد  
 ۱۵  
 آن ضلوع که راست بود  
 در کیم و کیم و کیم  
 که بود و کیم و کیم  
 و کیم و کیم و کیم  
 ۱۶  
 ماند و کیم و کیم  
 و کیم و کیم و کیم  
 گفتن غلط و کیم  
 به کیم و کیم و کیم  
 مراد است که در کیم  
 راست کردم



در ریاضی بیک سر سیر قلم  
عقلیش از قیاس عقل برون  
و منبسط و رکیک مشتش  
او چو ابر از گرم برق جان  
نور دل چون بعالم فک  
من بدو عرضه کرده نام بخش  
وید هر نکته را و قسم <sup>ای نام ۱۲</sup> قسم  
نظرتی ز کروموی شکاف  
گرچه چون دوستان پسندید  
دید و خصم عیب گوش بود  
وید چون دشمنان درین <sup>ای نام ۱۲</sup> دفتر  
چون همه عیب وید و <sup>ای نام ۱۲</sup> دشمن وار  
کلاک او تیر راست را بگماشت  
چون شد آهو همه نشانه ریر  
این وقایع که شد ز مغزش پوت  
هر چه در و هر نقش و اناست  
شمع من یافته ضیا از و  
هر چه او گفت من نهادم گوش  
و آنچه بنود و من بخت <sup>ای نام ۱۲</sup> ترپ

باز کرد دست گوش جدراسم  
 نقلیش از مقام نقل نشون  
 صد اشارات و هر انگشتش  
 ریزگان را چو صد کشته دهان  
 سایه بر کار من هم افکنده  
 او با صلاح راند خامه خویش  
 رنج بر خود نهاد و منت هم  
 نمی بسمیانظاره بگذاشت  
 لیکن از چشم دشمنی دیده  
 دیده دوست عیب پوش بود  
 آه آن عیش آید غم  
 شمن چون دوستان آینه او  
 که درین روضه آهوی گشت  
 چه غمت از سگان آهوی  
 مو شو به بیز کرده دوست  
 دل او را بد آن توانمست  
 مس من گشته کیمیا از و  
 بر کشیدم گس ز شربت نوش  
 عیب آن بر نیست فی برو

[illegible]



گر بماند ز روشنی اش جائے  
جو بهر بین از و نیاساید  
صد هزار آفرین بر آن ملک پاک  
انچه او دید بس نهایت وید  
انچه ماند از نظر پیرده نمان  
یار بساو چون پیچ نامه رسن

بی‌خسنی نیست هیچ دریائے  
 عیب جو راز عیب کم نماید  
 که برون بدوزین چمن خاشاک  
 نفس و خاری ز گلشنی چرپید  
 هم نهان دروش خلدی جهان  
 مریب و ن خطای نامه من

نامہ او کہ حبر ز جانش باد  
در قیامت خط آمانش باد

—

خاتمه الطبع از کتابت و حرفه استاد شیخ محمد رضا نجفی او صدراعظم علی خامنه ای

ای بیمار گلِ حدوث و قِدم  
هشت جنت ز گلشنِ بوئے  
گر بلندی ز رشت و گرستی  
ماسوا پیشیت از جبینِ سایان  
قُورَه و اختر و زمین و فلک  
بر جنابتِ بهر نیاز همه  
همه دانسته بعلم و دانائے  
انبیاء و ائمه و استادای

آب رنگین وجود و عدم  
ہفت دریا ز قلمت جوئے  
ہست از ہستیت ہمہ ہستے  
بنی نیازی جزت کراشایان  
جن و ہنسان و جن و حور و ملک  
کرمت ہست چارہ ساز ہست  
بیشا لے چنانکہ یکتا لے  
بہر تعلیم دین و مرستادی

۵۷  
مورخین و مورخین  
اولیای زمانه  
بالفرض جانی و قلمی  
یادمانده است  
بسیار می بینیم  
و بسیار می بینیم  
۵۸  
ای کسفی نعمان اجاری  
اگر نوشته اند  
حق تعالی هم او را  
مردود است  
نهادند

خاصه تر آن جهان علم و عمل  
 مشرق آفتاب محبوبی  
 شمع محراب مجید فقهی  
 ذرات پاکش از حضرت رحمان  
 همه ساخت سر پر هر کبود  
 مهر با جلوه حسن گاهش  
 سبب است اعتیاد عالم را  
 رحیم رحمان بحکم و جانش باو  
 بعد ازین عرضه میدهد تسلیح  
 که درین صبح همایون قال  
 صد هزاران کتاب دل افروز  
 این زمان نیست نشئه و لکش  
 روز و شب صبح و رت فروغ هلال  
 پیش من این طلسم حیرت کار  
 بهر احیای ناممکن اهل صفای  
 آنکه باشن نوال کشور بود  
 از ننگین که هر زمان بازشد  
 کف جودش چه ایر گوهر بار  
 پیشش اش که بوی است افتاد

فخر دین احمد مرسل  
 نور ماه سپهر مطلوبی  
 نور بخشش دل شب اسرمی  
 آیت رحمت آمده بهمان  
 با ادب سوی کورش بسجود  
 دست پر و دوزخ را بهش  
 فخر زو خاندان آدم را  
 نیز برآل و دوستانش باو  
 بحضور خنوران سلیم  
 مجسم علم و مرجع اقبال  
 طبع گردید و می شود هر روز  
 که بر ذمیت سکه طبخش  
 در ترقیت علم فضل و کمال  
 مرده را زنده میکند بهنگار  
 و هم عیسی نیست و آب بهت  
 پین پیشش چو پای مور بود  
 سایه اش بر زمین گران شد  
 روز و شب دوشان بهین نیاید  
 عقل و فطرط سخت است افتاد

حسن یوسف بصورتش خوانی  
 مهر و دیدارش از زود و رکند  
 اندرین روز از بساط نشان  
 کامی ستود و به زبان دشمن  
 فکرمه سایه ملک از تو  
 اینک از خامه عبیر بهشت  
 بخط صاف و دلکش و دلگیر  
 جابجا حل معنی و سخنوار  
 چون سیر <sup>خیال</sup> آن بدل اقله  
 کمر سعه بر میان بستم  
 به منش جلد سه عنایت کرد  
 اولینش ورق ورق ویدم  
 لوحش الله عجب کتابی هست  
 هر یک افسانه ز و فسون خوانی  
 شوخی لفظ و حسی مضمون  
 اگر کم از کم ثنائی آن گویم  
 قصه کوتاه بعد نظاره  
 کتابت روان تسلیم کردم  
 لغت و اصطلاح هر تفسیر

برق تابان ز منظرش تابان  
 همچو منتاب کسب نور کند  
 داود فرانش با من جیبان  
 شاعر مکنه وان و نادره فن  
 پست مثل زمین فلک از تو  
 مشک بیزی همچو بهشت بهشت  
 بر من کن بشکست تر <sup>بر کاند</sup> تخت  
 هم ز طبع فیم خورشید نگار  
 عذری بیا که بر افت از یاد  
 راز بشا و دم و زبان بستم  
 و ز کم و بیش آن حکایت کرد  
 کا <sup>ای کتابی</sup> اختلافات نسخه بر چیدم  
 جمله مجموعه انتخابی هست  
 داستان و استان حیرانی  
 همه آشوب دل تمام افسون  
 نسخه یکمیا س جان گویم  
 دل بدان بسته شد بیکباره  
 جابجا حاشیه رقم کردم  
 از غیاث و بهار شد تحریر

چونکه شرمی نداشته موجد  
 من که بی بهره آمدم به هنر  
 که درین نسخه رسد با بخت  
 بر سر لطف و التفات آیند  
 جا و حیا ملائمت نکنند  
 بدعا های خیر را و آرند  
 ختم شد چون کتاب بهشت  
 مصرع نویختی آمد یاد  
 وقت آنست که دل بی کین  
 ای خدا بهر احوال صادق  
 بهر حریف در برای اولادش  
 آنکه فرمود حکم طبع کتاب  
 سبب شهرت و اشاعت شد  
 عالم از علم بهره ور گردید  
 و شش از عیش و شادمانی دار  
 اخترش را بلند فزون کن

نیک و بد هر چه بود از من بود  
 چشم دارم به لطف اهل نظر  
 نظر آید اگر ز من بخت  
 لفظ و حسن و درست فرمایند  
 بد فنا و کسب تم نکنند  
 شیوه مرده نه بگذارند  
 طبع تاریخ طبع خواست شوق  
 عالی پرنواز خسرو باد  
 من دعا گویم و ملک آمین  
 بهر آیات صحیفه ناطق  
 به طفیل کمال و ارشادش  
 داور و نوبت بعد طریق <sup>چنانچه</sup> جواب  
 باعث نامتناهی است شد  
 مخزن مایه بهشت گردید  
 روی و شمن سیه چو سوسن دار  
 بخت حاسد چو بیدار و نون

لطف تو همدم و قوتش باد

هر دو عالم به یگانگیش باد

زبان ساوه و سلیس و صاف و نفیس بلاغت آثار فصاحت باریست که  
 هزار تکلف بر لطافت و خوشبختی تاهم نظر سهولت عالمیم حضرت امیر تسلیم  
 تحشی ساختند و حل معانی و لغات ترکی و پارسی پرداختند و تعالی  
 بانی خیر و مصلحتی نیک نهادی اعنی مهر سپهر تخت یاری سپهر مهر رفعت و  
 کامکاری رنگ و بوی گلزار دانش آبروی بهار بهشت فروغ کمال  
 قمر غ نوال دولت و اقبال پیشکار جناب منشی نوال کشور صاحب ملک  
 مطبع اوده اخبار را و انا سلاست و ارا و چون نام نیکشان نهاده جاوید  
 بماناد آمین ثم آمین \*

تقریر طایفه بهشت بهشت  
 و کل جناب منشی محمد اقا میر تسلیم

حمد گیمی از ییاست که خالق جمیع شیاست مبر از تهمت ایجاز انبار است  
 و از فکر یا بختنج بی نیار است ابداع را پیرایه تبلیغ پوشانید و اختراع را بچاره  
 تسوین نشانید ما بهتاب نقطه دایره جلش آفتاب و من عدلش در باغ  
 چراغ گل بر کرد و گل را از اشک بلبل تر کرد و روی عروس شمع را شوید  
 و ناله در دل پروانه روید زمین را جل باب آب خنق نشان صانع است  
 نیمه بی چوب آسمان گسترده شمه کرشمه قدرت اوست خم نیلی از طلا  
 مهر و سیم ماه طبع ساخته و در جاک فلک از در کوکب در می طرح ساخته  
 چه دوزخ چه بهشت چه کعبه چه گنبد آفریده اوست و حرف هستی و نیستی  
 هر موجود و معدوم کشیده اوست نه پروای طاعت و نه ابتغای اعطای

مهرش بی حد قهرش لا تعد طوطی ناطقه بر مرمره سرانی شنایش نفس کشیده  
 و باز اندیشه در هوای گنبد پیچش بال ریخته جل شانہ و عم احسانه سرور عالم  
 فخر آدم نبی معظم رسول بکر محمد مجتبی محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم حبیب  
 خدمت و اشرف انبیاست ظهور ذاتش کبری نتیجہ کائنات و افضل او سبطه  
 ایجاد موجودات و کمالات خدای عز و جل بمشرف شریف لولاک خلقت  
 الافلاک نواخت و خطاب رحمة للعالمین خاتم النبیین و انبیای مصلح  
 غیر مرسل نامور ساخت بنده ناچیز چه جان دارد که نعت منعت خدا بر نگارد  
 اگر تا تراش بمرشش باش خامه تراشد غیر ازین چه باشد که گویند لاف می‌پاش  
 اگر دیباچه صحیفه خلقت خوانم میسر و اگر خاتمه کتاب رسالت دانم می‌زرد  
 و منقبت آل بان ناطقه لال معظم اند و مکرر اند مظهر اند و منور اند خلفای  
 راشدین و اصحاب مکرمین سلام علیکم اجمعین از رک غیرت عرق می‌انند  
 و نقش اسلام بر کرسی نشاندند تا کار دین نظام گرفت و حال شریعت قوام  
 چنانچه تا امروز نظم ملت بیضای نبوی از خلل مصونست و تسبیح بنوع  
 مصطفوی از فساد و امون اما بعد خستوی و هستوی اعرج بیانی  
 محمد انوار حسین تسلیم سسوا که در هر مکرر ترس خورده ترس دست  
 انداخت و مانند رنگ چهره خویش بگریختن در ساخت ویرین بر من چون لام  
 الف ابجد و هر سلسله استعداد جا گرم کردن نمی‌دارد و حکم الما مور بعد و  
 در عین انحلال و انحلال عناصر حرفی چند می‌نگارد که آقای ما دار من  
 آب رخ کار من مهر آسمان فتوت گوهر عمان مروت یوسف مهر جمال



تقریظ نتیجہ فکر استاذ ذیل شاہ حلیل خلیل لودھی عالمی کتاب  
کوہنہش لودھی عالمی خانہ صاحب تحلیص تجرید ویراودہ اخبار اسلام آباد

شاهنشهر و قدرت اومی یقیم  
هر چند که می بینم از و می بینم  
نیز که زمانه بین که با نعمت شرا  
چرخ گردنده را فر روی می بینم

تقدیم نسیم انفاس سپاس و نخست ستائش و نیایش حضرت خداوندی  
مازم که بیک جنبش موج اهریز ازش صد غنچه انقباض کشایش منیر  
و آنرا افکار از تر و تازگی و رنگینی و شکفتن طبع گلزار همیشه بهار به روش  
آرائش پذیرست و در هر رنگ رنگ لطافتش جلوه نما و در هر اوادای  
دلربایش دلربا چه بهشت و چه بهشت بهشت همه نمونه صنعت و قدرت  
اوست و نشو و نما ی چمن گیتی شگفت ندرت او سبحان الله تماشای گلها  
زنگار رنگ نازک خیالان و رقم لوائینان طلسم بیان که در زمزمه سخن لؤلؤ  
و توأما سی بلبیل کلک بمنقار گفتار منانست از نهال طرازی و آبشاری رحمت  
جاوید ایزد سبحانست الله الله از سر سیمکی و فر و ماندگی من نه آنچنان تاب  
گفتار و نیروی کردار مانده است که در بیان کسی بگو ششم و هجتم رانده و گیت ده  
چون خوش گپان پاری پاری خروشم سپات اگر نگارم منتفعم اگر نگارم منتفعم  
تیر که از هجوم کار خود بکارهای دیگر بکارم و در فقدان فرصت ناچارم  
بسان قشنگان دران باشد حال نیست و قشنگی نیست بر بست آنکه در نیست  
گفت خواجه تعمیل کند و در در سفت گفتن را فروغ دهند و بیچاره هم که از

پس چاکی بخلاف آن می نمایم و از بندگی بزمین نیاز جبین نیاز می سایم  
 بو که امیدون پوزش پیش رنگ پذیرائی پذیرد و شکستگیش باقبال اعتذار  
 موسیائی چه اگر تو انستمی نکاستی و نگارستی این غلطیست حاشا ثم حاشا  
 نهفته مباد که درین ایام بهار انضمام کتاب مستطاب غلد بهشت المسمی  
 بهشت بهشت که در لطافت اسم بهشتی است رباعی

بشنو از من خجسته افسانه آن	سر مایه محبت کانت بهیانه آن
دکشتور نظم هست سلطان خسرو	صد گونه بهین شکوه شامانه آن

مطبع شده است درین شهر و ضمه مصنف قدس سره عبارت حضرت خیر  
 و باولیت داد و نظم داده و پیش آفاقیان خوان نعمت بهشت بهشت  
 و چنانست و ستانسی باصناف و آلافت کلمه نجی و معنی پروری و ولایتی  
 نخلین می ساخته بصلای عام پرداخته و بیان دلکش گلشن گلشن  
 طلسمی پیدا کرده است کتبخوان این رنگ بلبل برنگ بهار شید کرده است  
 کس حیات بهشت یا بهشت بهشت یاد بهمانا این نسخه نادره تلخیص حکایات عجیبه و غریبه  
 که از و در نهاد زمانه شورست و دروگر حسن جاشرت و سامان تعیش خوش  
 عشرت بهرام گورست اما از دیدن و شنیدن این افسانه فزائلی نشان  
 عقل و کیاست و فهم و فراست یکی از هزار درافز آتش میشود و از دیاد  
 و آتش در ترقی انوار پیش میشود و هر آینه طالب را آینه است پیراز  
 اسرار خیرت و عشق و محبت و نکات معرفت و حقیقت پند و عظم  
 لایچنین پسندیده کتاب در قصص پارسی ویده نشد بل شنیده نشد

و درین جادو بیانی آن مبین فزند فطرت است آیین ابوالابای فطنت آن  
 بکمال جدید لذت لذت است آیین و کیفیت خویش سرچش نمیدان آتش  
 ناب پارسیت که دکان شعله گرمی میکشاید این تیغ زبان را زبند و سست  
 که او معنی لفظ را میزداید آن مانند نظر و بهفت لای چشم تلمن گردید آیین پرده  
 سخن از روی کار بهشت صفات کشید آن هفت ست این بهشت ست  
 بقاش گفتن بیم هفت هشت ست و درین مقام نم و فکر ترک محال میشیست  
 چرا که لطف نطق زبون در عالم خموشی نظر بران این عبارت کلیتیه را  
 انگاره گذاشتم دوست دعای خیر جان و مال صاحب مطبع برداشتم  
 یا ارحم الراحمین زبانه ازین پایه یکنا و یا غیاث المستغیثین بصیر دولت

واقبال بخشاد قطعه تا سرخ

رنگدینار صد چمن بهشت بهشت چاپ شد  
 گفت جناب من بهشت بهشت چاپ شد  
 ۱۹۶۲

فضل خدای من گشته چو بحر موجزن  
 فکرت سال این سخن بست بطبع من طرز

تقریظ مشنوی نظم سرسری مولفه امیر خسرو بلوی که در نظم و شعر  
 قصب ابق برتری از جمله تقدیر و متاخرین ده از قلم مریم شکم  
 نقاد جوهر شعر شاعری قادی کو بهر نظم گستره شعر شاعری مقبول  
 بارگاه لم نری مصحح بهشت مشنوی بلوی محمد صابری سلمه العلی بنج

حمدی که ماه سحری چون کنا بهنگ  
 بر طارم افلاک زند نوبت شای

منظار بزرگوار کیمائی کہ طیور محمد محمدان را در فضای قانت الجنت کیمائی  
 الما وئی مجال طیران مست و عقول طائران اولی اجته فضل و کمال را  
 در جلالی نواحی سرای روه و کانت کلمه جنت الفیض و فیض من نور  
 وصف او نشانی نه پس از محمد کیمائی که از دو حرف کن درین پیچ سرای  
 مست بنیان حضرت انسان ابچار ارکان مرکب ساخته بخطاب استلک  
 انت و زو جاک الجنت که پیر و اختم و بعلای پنج حواس وین شش حبت  
 زیر نفست آسمان نواخته و نیمه تن او را با و تا و استخوان و طباب عروق  
 بنوع متنازی از جبر فضل بنوده بکمال مهربانی افراخته و تحمیه و هدیه  
 سینه روح پر فتوح طوطی شیرین مقالی سبع مثانی قمره روح پر و بارغ  
 امانی طاکوس بوستان ایمان فضا بین شایان عرفان غنی محمد مصطفی باد که  
 درین هنگام فرحت الترام فرخی انعام ثنوی لطافت فی بهشت بهشت  
 ایستاده و کی او برگزیده این حدیقه کن فکان وز بده بهار چار آغوشیان  
 کل سر سبز نظم پرایی بلبل نغمه سر آراسته بود و درین دره فاسد  
 افسانه بهرام گورده کور حکم فیض توام جناب منشئی نول کشور بقالب  
 طبع رسیده و در غر نظم مع حل مطالب عمده که عبارت از تحشیم است  
 شده و اما کن تصحیح تمام وصحت مالا کلام پیراسته و بحسن اهتمام سعی  
 بعد نظام ایتمه ریاحین احت فائحه گلهای فرحت ضمیمه السجیات کوئین  
 سید مجید حسین بانسلاک طبع قابل قبول طبعها آمده و چنان که لطافت طیران  
 که نیمه حری بخوبی کل شام هرانی و علی اسطر معبر گردانید انداز هر طرف خبرداران

روح جسم اقبال سر و جویبار بهر وزی تازی گمضمون فیروزی نقشبند کلین  
 نامداری معنی حرف کامکاری قمره بامره دولت جوهر تیغ صولت عنون  
 مکتوب محاضرات خاتمه کتاب محاورات مصباح کاشانه نعمت مفتح  
 همت اسلح و امای غم خواری اسلح صحرائی مددکاری چشم و چراغ دوده بینا  
 گوهر آبدار بحر شنائی افتخار اعصار اقتدار روزگار لال کائنات خوشخوئی  
 لاله باغ شگفته رویی قدردان اصحاب سخن قیصر سان ارباب فن هنر لست  
 اهل کمال محمی مرا سمع و نوال قوت الهی تکیه شیخ انجمن امیری گوشواره  
 گوش حق نیوشی توانش را سرمایه نازکوشی طره دستار اعتبار تاجران نامی  
 گرمی اعصار نقشی نو کشور مالک مطبع اوده اخبار دام امید ولته و راه  
 صولت که دوست خیر و دشمن شرست فاقد عیب ناقد هنرست گیتی خدیو  
 خوش بیانیست و جهان سالار شیوه زبانی طعنه کش کناز عالم گرفته  
 و غلغلۀ دلش آنسوی لامکان رفته دام خلق خلقی در راه تمامی خلق گسترده  
 و از شامۀ شبیمه گرمیه بهر شام را معطر کرده نهال قدش چارباغ هستی انهار  
 ساخته و باریدن غم نخسته و خام بوقت دیگرینداخته این سخن که گفته بجز  
 استقصاست و این دور که سفته آسوده از استحصاست پایش پنج سخاو و دستکش  
 شلخ گرمست و دلش تخم جو و چشمکش گل بهم قلم یک قلم از دست بوسیش  
 صاحب آوازه و دهن دوات از بس سرور چون دوت و خمیازه نطق از  
 مدایش شیرین کام کلام از ذکرش ملک الکلام ترقی علم مد نظرست فکر  
 تهذیب شام و سحر توقیر کمال ارباب علم هنر ساختن کارش و بتو فی فضل

اصحاب عقل و نظر پر دشتن شعارش تروید مراتب مازجت با اوج صد مرتبه  
 بیشتر از بیشتر و تشنید مناصب ماست با شعر خوش کرده خاطر انوار میخا  
 که نزع اشاعت علوم با بیاری این سر چشمه داران سر سبزی پذیرفت  
 و گل خوش رنگ و بوی تحقیق در عین موسم خزان شکفت تا عالم حیات تازه  
 یافت و عالم و کعبت بی اندازه حوصله او بی نیاز از جنگری بهت مستغنی  
 از شتاب گستری درین معرکه سحر نازش شایسته بکشاوه پیشانی در صرف زر  
 کم لبست و طلسم ناکش تشخص بر او را در هم پیشه چالش سگال و دست گسست  
 از سال نخستین تا سال حال لا ینقطع و علی الاتصال کتب کیاب بلکه نایاب  
 چون قلب قالب قلب طبع می در آیند و بسان الف ماه از مه از مطبع  
 بیرون می بر آیند آن قسم کتب که مردم از ده نام یک شنیدند و بوی آن  
 در خواب و خیال هم نشنیدند بعد از هفتاد و هزار روپیه که بیش موجود هیا  
 بر جای خویش اگر چه این ذخیره برای خود کار نامه پستی همت بلند نامان  
 روزگار است مگر هنوز همان شوق الطبع کتب جدید و عمده بر روی  
 کار است فی اشل و ین ایام تنویری بهشت بهشت امیر اشعر امیر خسر و  
 و لہوی کسوت طبع در برابر است و از هفت پیکر نظامی در جلوہ  
 رونمایی نزاکت و لطافت معنوی خواست سبحان اند و او او و او و او  
 یک فسانه و دو تیر یک نشانه و شمشیر یک میاست و و جسم یک نهات  
 منکمه کم را کم و بیش را بیش ندانم چگونه سخن امتیاز کم و بیش بر زبان انهم  
 اگر است یا نیست پاک از چنان و چنین است دران خوش انجاست



بموجب کل جدید لند چشتم و سر اسیر کرده دست با شتری اینچنین عنانی  
کشاده اند با کعب اگر استغنائی و بی پروائی در فخر و خفتش کند بجاست و  
باشقیاق ویدن اول و دشمنان از دست زد بسیار ستر است که هرگاه  
بصدق و هزاران التجار ضوان از تیر دل شتری این کتاب که برنگ  
بهشت بهشتین شده و در جوهر است گردیده دیگران شگفته طبع را بخیر یاری  
اینچنین موصوفه دست کشادن چگونه نزدیک در راه مایه است ۱۹۷۳  
مطابق شهر محرم سنه ۱۲۹۷ هجری قمری فصل فخره طبع پوشیده و قطعه تاریخ از

کمن بطون پا جلوه ظهور گذشته قطعه تاریخ

خمس حوچم قصه بهرام گور کشت	گردیده و ازین تمیض و عیوب و در
زنگین فسانه بود و صد گونه پیر بهار	عالم اینچنین شده و هشت بهشت
سبز خرمایه چو این سال طبع را	ضوان شگفته گفت بگویند بهشت

قطعه تاریخ از تاریخ فکار و نظم سر یکتا و کمال نشی و کمال این صاحب قائل ۱۲۹۷

چون بهشت بهشت گشت مطبوع	باز نیت و زرب از سر نو
بهر تاریخ سال طبعش	گفتم عاقل کتاب خسرو
بهشت بهشت چو طبع شود	ایضا
عاقل گفت پی تاریخ	نشی یکت انیک مرثت
	طبع نکوشد بهشت بهشت







